

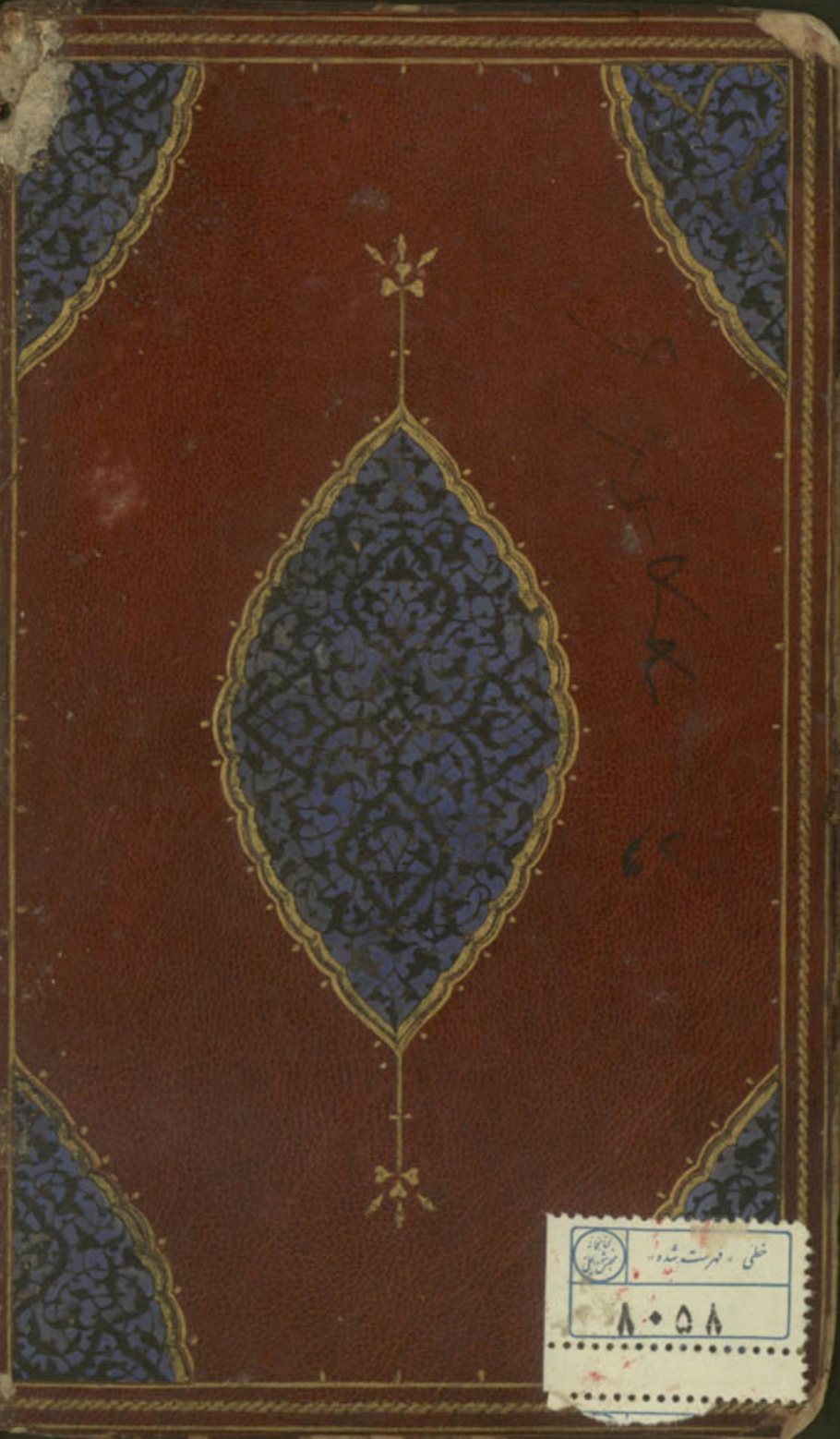
۷۵۱

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
شماره دفتر
۲۲۵۸۲
۹۹۲۲

	شماره دفتر ۲۲۵۸۲ ۹۹۲۲
کتابخانه مجلس شورای ملی	نام کتاب مکفه الابرار
	مؤلف جای (عبد الرحمن)
	موضوع تألیف
۸۰۵۸	

خازید شد
۱۳۱۳

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۸۰۵۸
۱۳۰۶



خطی - فهرست شده
۸۰۵۸

تحفة الأجرار

رسالة

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
هذا الذي كنا لنهتدي لولا
هدايتنا ربنا ربنا ربنا
وهدانا لهذا الذي كنا لنهتدي
لولا هدايتنا ربنا ربنا ربنا
هو

بسم الله الرحمن الرحيم

10

کتابخانه
مجلس شورای ملی
شماره ۱۳۴



حاملین مثل خبان کل عارف مخزن پسر رکاله و لسان کل
 مطلع انوار جمال
 آینه انوار جمالش مایم
 و در لکن پستما جلالتش مایم
 و پستان آن قماروشش مایم
 و صلیبا علی منظم جوایم برده
 و نوار و شهر صحایف منه و افضاله محمد و عترت و الو
 عالی قدر عالم عشق و وفا
 صدر آریان صفی صدمه و صفیا
 ویشان و کفر که حسبن الله
 این صدف پاره چند است از جریبت و جوی کارگاه بی سر انجامی
 که در ده شده و حرفت بریز چند از رفت و روب ز شکست
 جامی در آسم آورده چند قد آن اردک در سلک جوهر مخزن
 چکیر گرامی شیخ نظامی اشطمش و سندا در جنب جام

ز زکاء مطلع الانوار مورد بدایع لفظی و معنوی امیر خسرو دهلوی
 نامش در مند جان موجودت الفاظ و ثلاثت عبارت
 بنسبت است که فیض زبانان عم در بیان و صاف آن عجمی اند
 و در دفتر معانی و لطافت اشارت بنیاد که با در کویا
 عالم در معرض جواب آن معترف با کجی اما امید واری جفا
 که چون من مژده نیم خام ز باغستان نیتی بستی سپید
 و این غنچه تمام رخسار پستان فرشی ز پرده پستی و مید به حکم
 من تو اضع صدر بعد خورامی خوان کرم خون الصفا اقد و افه
 کشای شسام جانت بول خلان الوفا کرد

زود جمعی برین چک سکت	بمضرب قفا ارس پسته
نوالی از مقام بی مقایسه	بلند و از در بی تنگ نای
در من وحشت سرای پر علا	سماع من نوار است
جز آن کس نوالی بی نوالی	کنده هم ز آشناسی
بس که هست مستوع با دوا	بچین مغزت شفق با دوا

بسم الله الرحمن الرحيم	مست صلاهی هر خوان کریم
فیض که خوان سخن ساز کرد	پرو ز در پستان کهن باز کرد
بانگ صر از قلم سحر کار	خاست که بسم الله دست سار
باید که تازه بروی آمده است	جاشنی که هر که جوی آمده است
ورنجش کنمت آن است	بوی خوشش طعم جان تر است
خاک با نجاسه جانهای ماک	بو که شد زیزه این جوان خاک
هر که بود بر سر مرغ آن شرس	بد بود آغاز بسم الله شرس
دیو که غار کز این مراد است	بسم الله از خجرا این بسم است
بی زبری سپید بودش زنجار	چون بر پستان زالم الکمار
تا نور پستانش سوختن شرس	بهر خدای آن جان کشرش
بسم شده هر دو کز کبیب مسم	کھدیم هر دو تو ترغیم
سکندر چمن کن بر چمن برست	کز چهر خلد نشان او برست
شده و در کز خط غیر بر شست	بسم الله باشد چمنی از شست
با که و باشد در می آمده است	مفضل آن سعادت در خست

سلسله است بترج سلسله	سین می از باد چو سبر سل
جاری از آن چشمه پییم من	چشمک شامه بر مهم من
میوه آن معرفت دست مالک	مرف از وی شجره ای بناک
بهر دل دیده و روان داعما	طره حورست در و لاعما
کشت از آن طره بهم متصل	ما جو و خطه است پی صیدل
زور سدت دست سبت نامع	را که بود عایت سو سو سو
بهر شست بشارت نما	حاکم به شست بشارت نما
مانی گوهر که در دست خرق	نون کافش مای بود میم فوق
میزدست بانک که این سوما	یا که دیدی از ریای ندا
خوش کز بر چمن این کلام	ز بنا مل قدم است تمام
روح در و سپهر سبی از سور	کایتی اندر سور مختص
در نقش از همه بلا نشیر	صورتت یابیم بر او یا و سیر
مید پر از سوره رحمن نشا	نعت خورشیدش شتر پیا
فصم عوامیم ز حایمیم و	کرد معلم که تعظیم او
داد نشان از دوا فلام	بر سر این دوا فلام را

زیرین نوشتن افسانه در رقم	پرده کشاکش تیره نون القلم
سطح فروشن زبیا ص و سواد	دادات از نور زخاست
فتحان فاتح کبج ازل	کشته ز کاسه کاس پس ازل
صورت خورشید بود جلوه آ	کوش خرد دایم از جلوه آ
شانه تشدید که بر لام و ریت	تاج پسر پدیده است
تعبی بیست زار بار بار	شم امید است بجاک نیاز
تخط نونش بی دفعه کردند	بر من مار است نهاده سپند
وان و می گزیند چون مرد	نورده دیده ملک و ملک
نورده فرست بوقت شما	فیض سانسد به شیر و نزار
وصف رحیمیت شد چشم	صورت ششم آمده در روی عیان
این دو لیلیست که از اردگان	فیض رحیمیت بود چشم کار
بجز کار در زین این قسم	بر پسر نامه و پسر قلم
محمد خدایت که از کمال کن	بروز قیاد نویسن سخن

عون تم او بود این تازه جز	جز برباشن شویان کرد وصف
لیک شیاش ز بیان است	هر چند با کوی دازان است
نطق و شیاش قنناست این	عقل و قنناش جود است این
نست سخن جز گری بجهت	طبع سخن وز رده بر باجهت
سپس کجا وی نبود در گره	گر نشود کار بان بند به
صد کرده ارشاد تیر تابح	گر نکشاید دران سیت سچ
عقل درین شت ز خود شت کم	کرده درین فکر سر شت کم
رشته فکرش که سر و پر که	پدربود اینچار کجاست
میدهد این شت ز سنجش	صد کرده قفا در و مهر و سان
عقل گرفته کجاست سپهر وار	عاجزی خویش کند زان شمار
اگر زدم نیز زان عجز کجاست	غایت این کار نیز عجز کجاست
عجز بزار بر دل انا که است	بروران حیوانا که است
در پس بند کبر کان جود	سپس بپوز نظام وجود
عز بنس ز سر خاکیاں	مشعل نور شب افلاکیاں
عوان کرامت ز نایندگان	کنج سلامت ز نایندگان

چشمه کن فلذ قاف قدم
روز بر آرزو بهشت بهای تار
واسب هر بایکه سو نیست
دایره سار سپر آفتاب
عیب نهان از نهر پرور
آب نیش سودای عقل
صیقل صاف ضمیر انک
شکر شکن خانه تدبیر ما
ایمنی وقت هر اپندک
تازه کن جان سپیم حیات
ساخته حضرت قلم ز کاف و کول
سطر نخست از ورق اسوان
باید ایشان رسید بولی بری
چوب تباشان فاسود نه
بخشش اشان بناری جان

نایب پرده از سکاف قلم
کار گذارنده مردان کار
قبیله هر که سجو و تیس است
تیر که باد وزر و باف است
عذر پذیرنده عذر آوران
تاب و دست تنهای عقل
صیقلی کنج پذیران خاک
خانه کشن نامه تقصیر ما
روشنی حال نشا پسندک
کار که کار که کانیات
شد بهاران نقش رنمون
قد پش او ان تجر و نهاده
پای ایشان صور برتری
و نشان آب و گل او در
اگر شش خبک طبعیت حلال

ناشده

ناشده اقلید و ام و ثبات
سطر دو نم فلک لا جورد
کوشش اشان پیام و سر و
برده بچو کان را دست همه
بلکه بر قص آمد صوفی و شنند
داد بهر طور از اطوار اشان
سطر سیم نیت نجر جابر فر
هر چه بود در جم طاق سپهر
قدرش از بر اهرم اینجه است
نقش نخت تیر جی بود از جان
کوه نشسته تقیام و قار
کان بود خازن کچیند اش
هر کجی بری دیده در لوحی و ک
نوبت از ان نینات آمد
بر زده از روزنه خاک پسر

شک بر ایشان جد و جهات
کردی خط نمه سیت بر کرد
کردن اشان عقل و موش
کوی زمیند این جاد است همه
دایم از برین قصص صوفی خوانند
نور و کرد واسب انوار اشان
در ج به جاد ر نمود شکر ف
جمله از بر جان نمود دست جبر
هر دم از ان بخش بر اینجه است
کر حرکت بر در او ایستاد
یا فقه و قعد طاعت قرا
ساخته بر لعل و کبر سپیند اش
کشتی فر و زنده تاجی و ک
جابهک و شیر جی کات آمد
برده پیک چند بر فلاك سر

تجر با فراخه از برک شاخ	ساحر ساینه شیب جان فواح
کافش نذره شکوفه درم	کاوه میوه شده خوان کرم
جنش حواشده بعد از بنام	کشیدوان کش آب حیات
از رچس برده بپصود بوی	بوی کیمیا برده بپصود روی
با دل خواننده زجا خاکپسته	رقبه هر جا که دلش خواست
خاکهای بینیم است آومی	یافت زو کار جهان محکمی
امان فلک است کار آمد	فلک کن کار کند ار آمد
برکشش عقل نهاد چرخ	داوده ز شمع و چراغش فراغ
کارکنان او بقتل از راه پس	کشت بر قصد زور و شناس
با صوره او در پیش نوع مد	راه نمود بسیار و پیفید
سامعه را کرده بیرون تو	تا زجب و زلمت نیوشد خبر
و ایقدر او او در روی زبان	کام ز شیرینی و شور جهان
لامسه اشده نهاد و مثبت	کنج شناسایی نرم و در
شاه را از کل و ریجان باغ	ساحر عن پیچیده و ما
بزش این پنج چشمانه	بج و کر کار که اندر پسر

کار کار احسنه از این همه	بهرست و نافرود این همه
تا بعد و کاری ایشان	پنی بشناسایی مع بر
جست بزند و مگر بندگی	بندگی مایرصد نذر
زندگی مدت سال لزال	و کشف عافیت ذوالجلال
جامی که زنده ولی بند و باش	بند و این نذر پابنده باش
بندگیش زندگی آمد تمام	زندگی این شد و بس والسلام

ای صفت خاص تو واجب ترا	پست تو سلسله نکات
کز رسد قافل بر قافل	فیض تو در هم در این پلسله
کوش مکان شاه وجود تواند	حجت اثبات وجود تواند
و ایره جبهه رخ مدار از تو یافت	مرحله خاک قرار از تو یافت
کیش پر لعل زرد و کاک است	قدرت تو بر کوه است
در سخن اگر کرده کرد	و صدف سپینه تو پرورده
عزیمت کی بود باغ سال	ترسیت لطف تو شش غمیان

گویی فلک غنچه بیادش	بشمه فرست گل اصغرش
جلوه که سرش صبحگاه	کاینچه ز پس او دور ما
پس شفق لاله او رو	شایخ شکوفه است شاد رو
بمنزه بزیوت دم فشاوگان	سویس از دوی از او کان
کامه ز دست می بهره مند	سرووی آن سایه و پر بلند
جامه بکوه آمده و کوشش	است نبشته که بر جرح درشت
غنچه رخ شده و لهائی	شایخ طغری مست جویش شک
در حسن نطق زبان او را	بیل طبع سخن پروران
بر صفت پستی قدر کواست	اینج آثار که نادر ماست
نظم کس سلک جوهر نوی	رو تو را کم که قدر تو بیب
باع شود بر دل نظاره و باغ	باغ شاکر بند پذیرب باغ
هر روزی باشد از آن سرف	ورد پیش جلوه بهر زیوری
دختر خوش پیک و پیش	بثبات در قاعده پیش
کار کضععت صباغ ما	ز کز باغ تو بیب باغ ما
ز کز زیبای ترا شرح کوی	بجو کلیم از تو شد سپهر روی

تبع زبان آخته چون سو پیم	تبع شناسایی تو منیر هم
نودی این مانع و لغو زین	باشی میدان شب و روزی
بهر بقای تو و باقی سهراب	منک المبد و لیک الماس
ای علم پستی تا بویست	نیست بخود است تو سرحت
ذات تویم پستی تویم کن	مست کس عالم نوی کهن
مست نوی پستی مطلق نوی	مست که پستی بود تو نوی
هر چه پستی به برای مجاز	باشد شتابه پستی نیاز
آنچه محتاج کن پستی است	هر که کس نشن بر و پستی است
نام شناس نیست و امر کس	میگذری رهنه نام نشن
بست و بلند از کس است بهره	تا نوی کس است بست و بلند
با هم چون آن ترس نیز ناک	پاک آرایش ناک و ناک
چشم شبنم به جمال تو کور	عقل مست ز کمال تو دو
ناقصه سر بر جو شمشاد	پای ز محو را به صبح انهاد

با دوی شپه جو محل براند	رفت معجوره و در کل مباد
ای ز تو معوره و صحرایم	بود تو هم بی همه هم
در تو نیندایم و صفت خجیم	چون نمایم تجا و ز بیم
نیست ز شرت تو شپه تو	نیست خرابی غایت تیز تو
نور بسطی و عماریت نه	بمحیطی و کناریت نه
نیست کناریت و ای صندرا	کوهرت از موج شد بر کنار
سج تو بودا که شدی جلوه کر	در خود و بر خود در هزاران صور
در تن است تو هر سر که بودی	روی در آینه عکس نمود
صورت نشان کنی ما شرف است	و است ز کرا صور شد صفات
انجمن جمع همه عالم است	رونق آن سخن از آدم است
با تو خود آدم که عالم که ام	نیست ز غیر تو نشان غیر نام
که جب نمایم کسی غیر تو	نیست درین عرصه کسی غیر تو
یکست مپدی تو در جهان	مانده ز پیدایی خویشی نشان
تو همه جا حاضر و من جا بجای	
میزنم از طلبت دست و پای	

چون شوم از پایم دست گیر	است نصیری و لیک المصیر
ای ز وجود تو نمودم همه	جو تو سپهر ما یز بود همه
مبدع نوی و کهن ما نویی	مست کنی دست کنی ما نویی
کار کار است درین کارگاه	ز آتش لاسوخته در لاله
نیست ز لایم خلاصی الا ترا	حکم تبارک و تعالی ترا
فیض نوالهت جو پیاپی رسد	کس بشناسای آن کی رسد
در جسم من ایرو نزل وید	ضمیمین من بنه بنفند
از عدم نوا قدم باز نیس	وز رقم لوح قلم باز نیس
بسجده از کف روحانینان	در خفا و صفت نورانینان
از سر کرسی بکنج عرش را	خوانی کنی کرسی پیش عرش را
باید کسی بر زمین بر سر و	که در ملک نه بشین کوب و
زلزله در کسند خضر افکن	یکد و تظار و روهم در شکن

منطقه کجا زمین فلک
بازگشت عقد شریازم
کاجو بر خورده این مرغزار
قطع کن زده ایس جل خوشه
مانع غصه که زینش خوشست
سست کلی پست زرداشن
بابرین مانع زانچم ترک
خاص بر منو دان کاومست
پخته و خاصش بر خاک از
تا همه دانند که صانع توییست
پستی و مایندگی ازتوس
جز تویی نیست بلکه قدم
جامی اگر نیست ز سخت شترند
از علم فقر بلندیش و د

بیرنگن ز کمان فلک
ساز جد اسپ که جز ازیم
بیر جهان خو از خارا سپه بار
سازنی ز خا تو شده اش
آب کوزند بود و لکست
غنجان کلن جبرج برین
در هم و بر هم کشش شایرک
ندش از جاشنی محرمی است
بر سرش از خاک جل خاک بر
مبدع این جمله در ص توییست
مردکی و زدی کنی ازتوس
کولن الملک فرار و علم
چون علم حسد و پیش سر بلند
زیر علم سایه پسندیش و د

ای کریم جبار که کار ما
روشنی دید و پند کان
عقد هکت ایند بهر شکلی
توشه و کوشه شینان پاک
باز تویی آید مندر پیشکان
سازن زلف عروسن بهار
ازم لطفی که مو از بخت
در دل محرم ز جالت فرغ
طاعت تو نفع تر برین پیش
پای طلب راه که در از تو یار
بگرتویی کار که را پستین
تا کنی تو شو اینیم ما
نیست درین کار که گیر و دار
روی عبادت تو آیم پس

مرهم رحمت ز آزار ما
پر و کی پرده نشیند کمال
قبله نماید ز بهر مقبلی
خوشه و دانه نشان خاک
قبله تو حید یک از شیکان
هر سپله بند کله می شاخا
عقد دراز کوش کل و بخت
پسینه محرم ز تو در انوع
فکر تو مغز بر این پیش
دست تو انقوت کار از تو است
دست همه دست تراستین
گر ز می توجه پستانیم ما
جز تویی کار ما ز وسیع کار
بشم عیادت ز تو دایم پس

دخست ما شغل بوسیق نه
ابان از نظم جو محفل نهند
دشمنی از آن ده بجای رسا
بست جو خاکت بریز از تو
قافیه بجای که نظم می روست
بر خشم و کینه افسرست
از نفس رحمت و دینست
ورز از آنجا که گمائیست
صد جو نظای جو چهره زور
بر همه شعر بنیدیم بخش
با نظم ز همه بگذران

ره بهمانجا نه تحت بیق و
باوه راز از تو شرح لبت
رو نقیشت بنظمی رسا
جره از بز که خشم و شس
بر کله قافیه جامی روست
از کف بروش کلی در جوست
وین سخن از طرح زبوست
کلی بودم شسته امیدت
سایدم از جام سخن جو
قرینه شعر پندیم بخش
خاصه نعت سر خیمه ان

اشرف شرف کاینات
جنبش اول در محیط قدم

کوه درج صدف کاینات
سلسله جنبان جو قدم

کلک غنایت جو رقم ساز کرده
مطالع و پیاچین بجد بست
نقطه وحدت که قدر افتاده
کرده جو قطران الهی پستیم
نمی از قیام پس جهان قدم
بر پدافند از خطه دستیک
صد رشیدین دست برین نگاه
بود ز رخ شمع نبوت فروز
ز صفت از جو بنهر اهلک را
بخبرنی شاه رسالت ماب
بخبرنی آن شمع پر ایت پناه
تا نه فروغ از رخسار او خشنود
تا نه نظر بر قدش انداخته
خنده او جان جهان بر دمید
برق می از او می موسیقی بست

از همه پیش این رقم آغاز کرده
پیشترین حرف که در احد است
از پی احمد الفی ساخت
و بر غیب موسیت و نویم
سخی از کلکن رو و در عدم
زین در مکان تهر می شستیک
گفت منب میا بود از کوا
آب بنیدیم کلی آدم بنو
رواق از خطبه اهلک را
جرخ ز خویش ز زیر طناب
ماه شد قب این بارگاه
مشهد مهر مغر و خستند
قافیه عرش نخواستند
منصب اجیاسی سحر سپید
لمعه نور امد از انش بست

قامت طوبی قدر سایه است	سدره زکلی شرفش بایه است
رشحه جام کرشمه سلسل پهل	مغ مغوی حرمش جبریل
نور مین ماصیب پاک او	جبل منس حلقه قمر اک او
ناز مژگن در خشم ملک دست	عرش من سر کرسی است
او جو خورشید و یست لعل آب	صبح ز خورشید بود نور بایه
کرده فروغی ز خورشید تانستی	صبح می می ای کجا پستی
مست دیرین آیره ز می درستی	تابش مهر ز بس و صبح ز نخست
نور فشان دست چرخ و صبر	منبع نوا جمیل دست و بس
جامی ز آلایش خود دور باش	در صفت غرور رخ ز باش
یک شبی از صبح و لغو ز تر	وز شب و روز همه ز تر
طره او نافر دولت کشای	غزه او نور سعادت فرومای
باز و لطف ز فشان درو	ایغیایت کبر فشان درو
خواهر که آمد و جهان بنده بش	کرد و دولت باینده اش

عشق که جان کشیدن گرفت	دل بی جان از شکر پند گرفت
بر مرده از شکوه خواب زد	راه طلب بر از شکر آب زد
چون نم آن بر کرامت شما	باز نشد از زرقه مقصد پیاپی
قاصدی اگر شور نو را نیاید	پاک ز آلایش ظلمت نیاید
آمد و آورد برایت چه جو برق	پیکری ز نور قدم باهنگام
افج سپهری عشق شهاب استیمی	جسرخ مهر جبهت کرمی
ز قضا چه پست تن از کجا	چپ تن و جبهت طلی مکان
پیش نشد نظر از کام او	بود به نیم پیش و آرام او
گفت که ای ساقی برار خمر	جرعه برین کن بنده وار زر
ساخته عرش بر منخشی را	وزش قدم کنج من بر منخشی را
راه دور است و ما طغی	ز بهر روشن نظر ما غوی
خلعت اسری سر انداخته	جاء شب رفتن از آن ساخته
پای در آورد پیشیت بر آق	خواند بر آفاق که پذیر آفاق
تاخت ز پیت المهر کم و الگام	ز به بطوف حرم قدس کام
بود از و کانه ما و ن همان	و حرم قدس پستان و تن آن

باز از آنجا که هر چه هست
شد بر خانه ماه آفتاب
رفت در خانه صید غریبان
سجده کمان سربا پیش زدند
آمدی آمدنت بر رخشت
خاک دست بر سر تاج باد
خانه بخانه همین سپهر را
باز بر فراخت از آنجا لوا
همچونش ز نفس بود دوست
پای زان بایر نه از نهاده
حسن تو تن از تن جان بکنند
اگر از حسن تو مجرب شده
بیمبر و نوزده و دو جهتا
تو کی هستی زود و درشت
کیست که آن ده شود پرده ساز

روی سفر کرد بغیرم نخست
یافت یک قطعه زون سحر
خازنش نیان از آن نماز
بل و عاکوش نایبش زدند
دیدن دمی تو عجب دلگسست
هر شب عرتش معراج
سایطوبی شدش از آنجا
زد بهر پرده هم آستری
ز و شرف عینش کیست
عشش ز قدش سر بهما
بگفتند خلعت احسان بکنند
جاده بشوق کی صد شده
پرده او شد تنق نوزده است
پرده کی پرده آن نوزده است
ز غم که کویا زان پرده بان

ست ز پرده بدر کفش و کوی
خواج در آن چه بدر آنچه دید
یافت احازت که ز قدیم راز
کرد که در بر صفت افلاکیا
آمد و بر یک حرم مبهش
بعون طلیعه درازان کج پاک
در دل نه خانه خرابی که حوت
بود و یک لحظه در آن شب
بود علی نوز زمین و آسمان
عالم از آن رخ بود و پستینه
بو که از آنجا نصیبی سی

بر کشود محض از کفشت و کوی
و آنچه نیاید بزبان هم شنید
را حله را در کج هم مجاز
شد ز تواضع شرف خاکیا
گرم نمود ز تر جان و شرس
به زنده خاک نشینا خاک
در خیمت نصیبی نصیبی که حوت
آمدن رقص و این عجب
در سفر نوز کجند ز مال
دست بز جامی و دانهش که
راه پاینی و بجای سی

ای تو شوق حسن تو ما نیز
نقص نبوت تو چون شنیدند

پیش تو مهر آمد فرمان
که بر قصور که پستی بکنند

تقره زانده فرقت سحاب	سایر شیر خمر تو بر آفتاب
سایر ندیدت برین بیچکس	نور بود سایه ز خورشید و مس
جانست ز آرایش تن پاک بود	سایر نیداخت بر رخ حال تو د
دیدم تو هم بر بس نام ز پیش	ویر و جو چشم همه عالم ز پیش
روحی و غایب تو یوسفی	و نظرت مست یکی پشت و روی
شمعی و نور از تو رسد جمع را	پشت و روی نبوده شمع را
سنگ بیدر که تو سبوح سنج	دل پیما ساز شده آن سحر سنج
بکار کم موج زان مشت تو	مقسم آن فرجه آنکشت تو
کرپنه و تشنه هزاران نهر	کشته زان جرعه کس تو فرخه
نخل که بو و شیر زمین سخت بی	جست نبره موداد است ز جای
کره بیز که تو خواند چی نسیم	ساخت بهر جا که کوشی تمام
بر روی غاری که در تو بود	وز طلب خیم حصار تو بود
بر و چرا بافت کی جان تو بر	پنجه بزی جبه نهاد آن کر
تا رسد زخم زایل خلافت	آمدت این ضحک آن دروغ با
دیدم کان نم پست آمد	روزی از خوان پست آمد

یطعنی طعم و مستقینی آب	ایست که از ز طعام و سر آب
چون لب تلخه ز برغال خورد	تخمیر بر لب تو ناله کرد
گفت که آلوده بر سرم مخور	گر چه بر دهنی ز سر آن شکر
قبضه کنی که فشانم کنی کف	شد صبر بی بصر اشرف
سر صفت نور بصر را کفیل	بود که شد در بطن خرم گل
جامی عاجز که نوا سار است	بپست لب آنکه عجا است
گر چه کرده از جوغ آمد است	بلکه کبر با جوغ آمد است
خواست تیغیت که تانهاک	رخیت ز رویش نمی خجل خاک

ای بهر پرده شیر ب نچو آب	خبر که شد مشرق و مغرب حرا
رفعه و پستی م برون کنی	و پستی و بنجای کی هست
تو بر ده از پیش کشی ایام	با خراز نا خوشی سلامت
همه سیح از فلک او بریز	راست همه می خاک زان لبر
کالا دجال نبر بر خورش	رو به پیا بان عدم در سرش
افترک از سر دومان کش	و امن و است از دومان کش

باز بساز افکن از پیشگاه خانیفت کی جو بخشیت از دست سیاست کیش کیش واعظ پر گو که پستی سینه جوش بر کشت ز عرش سخن صومعه راقاعده تازه نه پتیمبار همنت نمایی خسته تر زو بر بند پر کن شعله کون من لیس را کج تو در خاک نهان رفاند پر تو روی تو که مست است برون افت که جهان سوزند مشغولان سنج جوی نور کرد ظلمت رحمت بر عالم گرفت کاشقند زو چو رحمت جمع	و ادب کس پیکش خواه شد زنی لغت ربانی دراز عجونی از برین سخن زانش پایه نو کرده منسب بر بند منزله بر پر احوال کس رحمت خرابات بر و زانو غلتی از راه غمت کشای جان فرود ز تن او را رکن مهر و مکن پیچیده پس را نور تو غایب جهان بر مان بودار کشور برین ریاب مشعل از نشت شب افروشد صبح بهی را شب و یگر کرد بلکه جهان چاهه ماتم گرفت باز کند نور خجالت طلوع
--	--

دید عالم تپور روش شود دو تلبیان تو علم بر کشند جامی از انجا که سواد است کر لب خنجش تو فرمان به	کلمه کنی ز تو کاش شود ظلمت آن و بعد مورشند روی تو نماید که همارت بر قدرت سر بند و جان به
ای عربی نسبت از لقب ز شک خوری قه بر اوج باز که دست بطحی پیش می تبع عرب ز کفصاحت ترا که بقلم غایبه سانیستی صبح تو کو و و در اشع می جوش تو خوانند و نویسم از تو پیای رس سفیدی مهد خوانندت این رس که خورنده	بند تو هم عجم و هم عرب منوب تو یزید و مشرق جبار خاک رست مشرقی و مغربی صید عجم کج کفصاحت ترا یا بظلمت نماستی باعی تو کو پای کلاسیه مدار کز تو بخوانی نویسی چشم بر که سپاسی ہی بر پیغمبر قدر رو از انجا که خورنده

کوشش جهانک و خداوند
 کوشش به یاد ازین درج دور
 زان نبوت همیستی اوج را
 لعل لبست که کز افشان کند
 طوطی طبعیم که سنا خوانست
 بو که گنم تازه سنا خوانی
 خا خبا رنجیت بر اسم گناه
 تافت بدین ز زر کردن
 رسته ز خود بوسه سیت هم
 خاطر کو باور بانی خوش
 گویمت ای خوابه فقیر من
 شد لقمه نام غمهای زلف
 آمد نام با همه آلاشی
 داره کش کردم از کشت
 کردم آن ایره حسن اهل

روح که شد ز سخن ز نیت
 یاشتری به پادزین روح
 زین نبوت علمدستی اوج را
 کشتو جاز شکر پستان بخند
 در بوس یک شکر افشانست
 اشی سکر پستان سکر افشانی
 لب کجما عذر کھنایم بخواب
 بوی رمایی رسد از من مرا
 رو بدر وضو پاکت نهم
 از دل بر جوشن آرم حروس
 غم و کونساری و سپهر من
 کوشش کن حال من ای کعبه
 مشغول بخشش و بخشاشی
 ناندنم در فلک پشت تو
 از خط جبهه و خطای مان

از حد فایست شینم سلیم

بر دربار تو جو جامی مقیم

در خم امن ایره نقش بند
 تشنه چریده است تو ز فسر
 بزکس از پرده یکس ایره در
 رست ازین ده که بر جانست
 وان که پاک نه سر جا بود
 سکه در شرب و بطحا زدم
 از خط آن پیکر نشسته بهر بند
 خوابه پسته ز سر بندگی
 تاج بهار بر سپردین و نهاد
 قطب تقیض نقطه توجید او
 سرفسار کپس از تو کھفت

جند شوی بند بهر نقش بند
 بایل پرده شده از پرده کی
 گرم کن از وی لایق پیوسته
 بی مدد سپر نه امکان تست
 معدن آن خاک بخارا بود
 تو بت آخر به بخارا زدم
 جزئی بی شش نشسته نقش بند
 در صف صفوت کز بندگی
 فضل مو از در دین او کشاد
 حلاقت بین خرقه تجرید او
 در بقا را کپس از تو کھفت

اول و احسن مشهور
 سایه و راقدم فروش سالی
 صورت و راست نگران
 حق طلبان را بظن نامی حساب
 سر که بران کف غنایت رسید
 رهسنگهای سفر اندر وطن
 کم ز روی محمدی خوش نام
 بس که ز خود کرد به عبرت سفر
 وقت تو جوشد ز خم چون گلان
 پس چو سارک ده و دو صد قافله
 چون نشناخت نام بجان آمد
 یافته در طی مقامات خویش
 سلسله نسبت پیران او
 افکنند آوازه آن سلسله
 سفلو که نامش سخن است

را خرد چو بقیه قمنی تهر
 پای را و را بر سر شش نامی
 جان می ز ندکی از جانش
 داده ز اندیش باطل حلاص
 رخت برایت نه بایش
 خلوتی تو و ایرو و آنگین
 وز کند شت نظرس از قدم
 باز مانده قدش از نظر
 از جلد حن و بیان کران
 صید کمانی و کمان بی خط
 محوشاناش نشان آمد
 بی صفی لصفیت در خوش
 عوده و قنای اسپیران
 در صفت شیران جهان لرزه
 نام خود از لوح جبارت

بیدار خفاش بود زور کور
 طایر ز جوش که از این گنبد ام
 با و بر خنده مفر پست
 ز در جهان بخت شمشیر
 آنگه خیریت قهر که است
 رومی همین گش سر و نیست
 یک روی با خنک پرست است
 بنده بجز احدیت و شش
 باشد از آن لحظه تا قهر باب
 داده چون کلک کمر زیرا
 جان او کرده ز نسج و رقع
 ز قهر او نوره سر سود
 تا جواران ظاهر بکوشش و شش

وز ز زور شین بود
 سر نه شیش و نوبی مقام
 عند یک صمد مقدر
 گو که بقره عبید اللهی
 خواجده ارجیده اند
 در نظر سخن روی بایست
 کی بر بقره شکست آمد
 صورت کمر صد و ساعش
 قبده نومی فلک یک حساب
 شمشیر نام نیکیز را
 محو خط نامتسم ارتجاع
 بقعه و نامانی خیر البلاد
 یافته فراز رخ فرخ خوش

از لب شیرین خوشگوار نغمیت	توت و بان شکر نغمیت
کشته تله لایک مکن غزل و	را بنیغ را از شکر پستان
حلقه اصحاب که کرده و نیند	بهره و راز و وار و در و نیند
و این جمع سر امینت است	مگر آن شطه جمعیت است
مست با کج بجهت و صوا	نپستان سلسله ز زباب
با این سلسله کپسته	کردن بایم باں بپسته
مهرین سخن نغمه نغمیت	مست نیم جمل ای کن
صیحه ام آن نغمه جو بر پسته	خسک و تیر این حسن را پسته
را از پیش آن جو قدم سر زده	نیز نیتان عدم بر زده
که به قلم او سخن داده است	بی سخن او هم سخن داده است
چون سخن او سخن گرفت	پرو و ازین سخن گرفت
مست سخن و به کوش از ما	زده کن مرده آواز ما
نغمه نیا که پستان نهای	مرده بود بی سخن جانف
چون سخن او شود ستار او	جان بر نیغان در آواز او

سر که نغمه را کند ثبات جان	بر سخن نغمه نشنود جان آن
مست نفس قابل و عاشق سخن	این نفس از زنده لان کوشن
که به سخن مست که به با باد	در کوشش من که به صدکشا
مگر که از وی کوی کوی بلکه به	بپسته در آن کوسه دیگر کرد
نمست سخن تیر این صوفی	مغز سخن امست نوامی شکر
حرفی که زیر شو و یاز بر	نمست که به پیش خرد خبر کمر
هر چه شده سر از آن در دولت	معنی نو کرده و از آن مصلحت
پیش سخن آن سخن است آسم	جان سخن را جو نیست آن همه
لاجرم آن کج ز کار کند	کشته همانرا کلمات ایله ندر
تا که با آن نهی عیب از درون	میدهد پسر ز نمانی همه
مغرب نغمه اش چه آن کواست	کینه فموره از آن صد است
حسین رو بکل از درون کی	نوکس پستان کجا آید کی
از پی کوشی که کند هر دم زار	پس من کل جوب لب غنچه یاز
سوی پس از زبان در زبان	مغز سخن خسته و فغان فغان
کاشف اعلم معانی همه	عرضه کنه نمانی همه

این سخن خوست و آید می	کس نه در پیش در محرمی
کشف حقایق بان دست	حل قیاقق بر پان بسیت
بنگس سخن کی جیبی سازیت	از دم او نغمه اعجازیت
ز رخسار او نمودم عیب	از سخن ز بر چه شدم بار عار
چون فلک از را که ترا زویی	ز زرد و محو هر یکسویی
بگذرید که صدف سر کنی	و ز سخن همچو درش پر کنی
ز زین سبک مایشو جرح ساری	در کرا نمایا بکین بند زجاری
جامی اگر مست ترا کوسری	بهای شد که کیش از زردی
بر زرد نه خله فرجه شدم از	بجو صدف با که خود بسیار
ای پرتو از آوازه کو پس سخن	شاید چنانست هر چه سخن
طرح غم روی که ز تو بودی	ای پرتو لب بر منی دل زدی
جو که بزیر تو رشد آراستند	طلعت ز زبره نو کا پسته
چون کعبه منی نظم حاصل کند	عازت صد قافله دل کند

چون کند از قافیه خفحال پای	پای حسن و مند بغیر در جای
چون در مصراع کند برون	رخنه شود و جمله پسر و جوان
معنی که می جو شود عازده اش	بناغ شود و بر کل تازه اش
مکن زنده شاید و می را بدم	عمر تلف کرده این شایدم
عقد جمیل که برب جلوه داد	عقد و صبر از رک جانم شد
دل که کرا نمایا بقبال است	طوق کشت خلد خفحال است
بر روی او که زین پوی پسته	راه خلاصی بر خم پسته
ما سطره کارایشش غار کرد	عازده ز خون حکرم ساز کرد
روز و شب آواز و کوی تم	شام و سحر در تک و پوی دیم
شب که مراد دل سوی او بر	کر سپیدم زانو و پامی پسته
از دم و همست و لانی خوش	بر سر که سی چشم پای خوش
باز گشتم با منی و امان خوش	سر بر آرم که ز کریان خوش
جانم جسم ز جان شدم	خانم سیمان بجان در گشتم
بلکه جانم بر مجرب دشوم	جرم کشتن با ده سر دشوم
با دوزخ جام بجز بر تو تمند	تعلل ز خوان مکتوم تمند

ساقی نلسان ستم پست
 ساقی و طرب بهم منجسته
 هر چه جوگریم مرام زان مکان
 هر چه دهد و پست مرام زان مکان
 رطبی نظم به بیت اوست
 پرده ترش چو مجاریش کنم
 جامی که ازل ولی گوش کن
 موشن من کج غیبی سپاس

مطربم و از چرب بر لب
 نفس معانی همه جا بر خیزت
 از پی حجت که استنک را
 زله که هر چه نغایان خاک
 بر خط و لکش و طرز عجب
 تخمه مر محفل را از شش کنم
 سامعه را بد زده موش کن
 تا خروتن نام نهند شویا

فایده پنجاه در دل زند
 روی جو در فایده پس بکنند
 تن کند از هر چه جانم
 جان کنی کان کنی آسوشان
 ای در مری که از جگر نوز

در برج تیس ز دلان کل زند
 پشت برین پس بکنند
 کو به بنه و سوی کان شوم
 صیرفی جبرنج کور چو پستان
 که هر ز کین کج ب آورده

کو هر کس کان هم که نکست
 کو هر کس از دل کان مطلب
 هر که بجز کس در دعوت نیستی
 ناشد از خوبی برت و دل
 هر چه بل مست ز پاک طبع
 چو چو بند و دهن جوئی نک
 چون کرده نماند کشاید پیس
 نظم که نسبت کبر باشد
 لفظ جهان کش و مضمی عجب
 فایده کم یا ب و پهای صین
 فی زغم کلک تکلف برو
 یا فضا رضعه و وقت حال
 شاه پرورد و هر چه در
 بر خشت از غایب شکسای
 خال که از قاعده افزون قند

لو نو عمان هم پست نکست
 هر چه پایی از ان مطلب
 بطبعی کن که بر از برسی است
 کی رسد از نظم تو بوی بهی
 در سخن آید اثر آن بیید
 آب روان که از زان می آید
 خالی به بر کرد و عیب ششم
 بر ز کبر باشد که باشد شس
 یک ز سپکا ز زلم سپ
 ذری سپ بک سپ کج و معین
 فی کلف و ان تصلف برو
 ایک نه پرون جلد عدل
 پیش ششاطندار و نیاز
 خوب و خانگی کید و جانی
 بر رخ معشوق ز موز و شید

خان جانشین تنبها می کشد
ایم کفایت می ولی زین شمار
عشق که قفس فلک از نور است
جامی کرد در سرت این سورت
مرد که هم پیش کجا خوانند

روی سفیدش سپیاست
جانشین عشق بود اصل کار
خوان سخن از فلک از شور است
خوان سخن که زنی دور نیست
تا ز آواز فلک آن

کلین جان را که کل کاشد
جون کل آن کلین بر سرشید
روح در آن بنج و راق کل
چون آن آیت تفصیل
جرخ فلک و بنج بود درش
در سرت ای ره دل کم است
آکرت ای همه کجند در
این کس پس چه دل بر کسیت
مطهر پس در دل خندان

از روی غم خندان داشتند
غنج نور پسته در
هر چه در اوراق جز جوهر
کون مکان در غم غیب
و آنچه حزن نام نه درش
این همه چون قطره دل غم است
این همه پدید است چه بنجند
دست خوشی زدی و مردت
مطهر ای نور دل آمد ز دل

دل که از این بود در کلمت
هر که برین مرد و چون زن
تا نیکن زوی بر یاد ولی
تا زنی حسیه بر پهلوی
ست است پند و مرغی کو
تا که جنبش رسد که پرش
پایه که باشد کون مکان
شربت شانی زین غم
تر شد چون بوی ز پیم و آمد
دین نو لیک بجهت تمام
چو بپوش مشرق او آید
زندگی دل مجرب از روش
طلعت او نو سعاد است
علم تعیین در چه خوش علم
سینه بیکر داشت از کسرون

فوق من مهر زهر سنگست
در که انما یکبهر مهره
بنودت از کوه زلال صافی
همچو دل زدن شوی بهر
نی از جنبش پرش
زیر پر پر و مش پرورش
خواجده داد و پستند کن
تاج مهرش خاک در بندگی
موشده از ظلمت سی سفید
پشت و تا کرد بنجست قیام
نور کجند کرده جو موسی زرب
بنی حاج خضر از عهدش
خلعت او درین دل شکست
کشت می از عین مقین برده
تعبیر کو هم حسن القین

تفتیش کبیر پس هر وجود
جامی که رفته قیاس بایست
بر با کجاست از سر چه بود از کجاست

تمشک شکر کن کجاست
جد و جمعی باریزین بایست
و امن اقبال حبیبین کجاست

دوش که چون نو تفتیش در کجاست
بر دوش شب رومی میران
برق بایست از سحاب کرم
چشم کشا و زهیم روشنا
کاشب از آنجا که طلبکار است
روشنی ز درون تکم قناد
آه تفتیش و تم تاب ز
پس ز کز پانچ فاب ز روم
هر دعا ز کز موشست مس
دست طلب ز جاک زوشتم

روز شد از ترقی شب نهان
طلعت شب نو تفتیش
شعله ز فرخست علم بر علم
خلیقا ز اتمه شبیک ز زبان
فی شب سخن شب سپدار
ترکی غنیمت آمد پیاد
اسکت تا سف بکلام ز
دست بر امان عابر ز روم
بند کشاکش است از کجاست
سر و عابر پرف جوشتم

کشمش

کشمش قیاس از او کان
صیغ کبیر می بر جای
سمت درون وقت و نم برد
پیش هم بر روی دست
لرز و عاین کشت تنوز
ناکم از دور چه انعی نمود
پشت علم نور کشت
چون علم نور در بیان کفایت
خضر حکوم که جو خضرش ز
آب خضر شرح و اسرار
چشم از قصه جو بروی قناد
نو تفتیش درون ز فرخست
زود بخت هم جو بصلار جای
روی جو عیلس تا سو و شش
دست کرم کرد بفرقم دراز

راه نمایی ز ره افشا و کان
فضل تو سپر مایه مغلسی
طلعت شب نو تفتیش برد
بر شب شمع تفتیش در دست
وقت تفتیش کجاست تنوز
در دل مرغ ز انعی نمود
ز کجاست ز ای شب و کجاست
طلعت نو تفتیش کجاست
بود ز شمشیر ز جرجو
ز کجاست ز بار می جاش است
شعله در سخن شد ز قناد
خار و چرخ هم و کار است
همچو مصلحتش قناد هم ز پانی
باز پس سید با سو و شش
کامی سپر تو خاک بر او نیار

رومی من گن چسب توام	نصن من کطیب توام
ره که بر من حلام داده اند	حاصل می تو فرستاده اند
باز نما علت چهاریت	شرح و افسان کفایت
کشمش ای خضر پیش نفس	خضر و پیش خاوی ام و زوس
از قدمت بر غیشم دمید	وز نفست زوق میا تم رسید
عین خاشد ز تو چما ریم	بز صد اطلاق کر قیایم
صحت من دولت و دارت	تربت مرغت کفایت
روی تو شحبت انان	نور نفس و علم از جان من
انچه رسید ز تو بجان میم	باشد ازان حجت و برهانم
و آنچه شد م تو بان بشناس	مفتح آنست دلیل و قیاس
بر من بس غم و باری نما	بر زحمت و غم باری نما
یک ازین هم ز پانستم	کز تو بها و اگر با اوستم
گفت که جامه مشو زینک	چون شدت آینه زینک
با من حجت ز دول بمن	آینه است و اقبال بمن
تا ز فرغی که ز منج تو فاست	و انشرف وید شود دید فاست

یافت ترا ز تور با تمام	جلو کی با می و پس السلام
صبح که جاش پیدا این حسن	ز و علم نور نشان پسترن
ریخت از یک کشت من نور فام	شایخ شکوفه و ترن سیم خام
با دست خضر کل افشان رسید	زخت سلوک کجکستان رسید
جلوه کمی یا قدم را پسته	سوی بسو جلوه کران چا پسته
بلو کی صومعه و بصفه	ابن صفا کرد وی از هر طرفه
بسنه مصلای کجا خست	کرد بگرد و حسن از خست
پس بر باسان بخشوع تمام	کرد و بیالای مصلای تمام
منع حسن ز فرقه پیار همه	کرده اداور و نماز همه
چیت خباثن فریاد فایز	دست بر آورده مناجات
او فبا جات جو قیمن شده	پیشتر با حسن آمین شده
کل که تجر بود در ستم	زخت خود آورده ز خرد بر
عجبه عیلم طریق و ب	از سخن خنده و خرد پست لب

کردن بخش جو را تو بخت ز کس که گممه زید بود دید همان من شو و جز بخت مکمل لاله شده پس رسای یا بیانش لغی کرده را قمری و بس ز راه سماع بر دلف کل برک جلا جلد من بختی وقت پر از او آتش تو شش درون حلا کش که در جوش فکنان می شدم روی نمود او منی با جمال بخشم تا دم تا بل که گیسیت در دم افتاد که پس منت پرده دوری جوش زار پیش پس دیدم که سلام علیک	باقدم داد و زنده کند بست گفت جو پیش ز بند بود کو بود هر که زین با دوست میل زمره درون داد و جانی گشته غنی سوی لاله مستعان کرده بوجد آسمان شاخ رزقت تمایل شده جان زلی شاد بار شاد برده در من صبر و سکون حلا کش جامه دران ز باقی شدم مست ز نیست زنجیر مال و اندیش سوی من هر صفت صیقل مآت صیقل نیست دیشش آموختن نور روحی و نفسی نوادی یک
---	--

گفت

گفت جوئی که جواب چیتا از لغات زح و نور حسین شد مدد نور زهر نور دل آنچه دل ز شش من است بود دید که عالم ز سمک تا سما پشتی واجب یکی آمد بر است کثرت صورت ز صفا رسا دیدم جو شکر بزه در اینسان دیدم ز زمین نظرت یا قسم آنچه مرا از بنوالت بر سپید و آنچه مهرت بر دل دیده تا مرح توئی جو صبا چون هست گفت که جانی بوجانی هست راه سلوک تو بیایان سپید دانش تو دیدم تو بوجدان بر سپید	بود زار ز پیش مرگم نجات بشم اساخت عدل شرمین گشت صیقلت بی متصل پیش صر حمله مویدا نمود نیست بخیر و خوب مکن نما مست تعدد و شیون چیتا اصل هر وحدت ز آستین گفتش ای خواجده روشن ضمیر و در عمایین ترست یا قسم سبز ز باران باری ز فرز ز جو رشید ز خسان است منقبت جان حد متری است باش که صاحب تو آید بود
--	---

فانخ ازین جسم دل جان سوی
هر چه بدیدی بریقین آسوی

چاشنی که خورشید علم ز فرا سر علم از سایه زین سایه پناه خجری چون کشید از شکوه جبهه جو فروخت ز نعل شوق سایه طلعت ز زمین در شد مسخین وز را و بار خویش سنگ شده بر دل من شهر و کوی پای نهادم تماشای کشت عاقبت کشت شبنم کشید بادی بر حسن جو صحن اهل بس که سر او خست ز و کرده با صدقه گویش ز لب و سیاه	طلعت سایه زمین کم گدا جو علم خور که بود سپای کاد سازند ز دشت کز این کوه زیب و کرافت افق آفتاب طلعت سایه یکی نور شد تیره جو سایه پس و پو از خویش طوف کمان قائم از شهر روی رخشیدم سوی صحرا و دشت کشش کراوی و نور با بیان دور جواز و یزد غافل اهل خیمه که و شود دست العباد صدقه گویش بر مهر غبار
--	--

هرگز از آسب شکار افکناس هر رانی مسک تیر و تاز آنچه در خواب بر در صراط کنده و دوش همه دمان ز بود عجب بادیه و کشامی از سوپس سردی میزد دم بهر من آخر بقاعی رسید در پی کلام شد م کام زن تا بنگار نکستی بنهر را بر لب آن شبنم و صوکر و پیر پستی نمودم دعا و سلام کوش که امت بخلایم نهاد لطف جوش چون سپهر بار کرد جان من کشایی مرا رشت شین ز که قید است	اسو و کورش نشد و تک ز با رویش از جیل گری رست با وید هر که کشید به بچو آب از جگر خویش شد و طبع ساز شوق و قوت پای ای و طلب می قدمی مندم کز طرفی مژده کامی شیند نایره در حسن بر آن نام زن کرد جو خورشید کی شبنم ساز نور فشان جبهه جو بر منبر پیش که قدم پیش حق احرام در حقیقت بجوابم کشاد بنده کشاد دل عس بنجوار داوز من بر سر رمانی مرا بر که تم کو سر اطلاق است
---	--

قطره با جسیز بجا آید
 در صورتی که جوی و بخار
 چون می که میروی در پشت
 چون شاد سومی خود بگریست
 جامی که زانکه روی دست و ما
 غرق جگر در خواص شو
 در دل که شعاعه حالیت است
 سوخته علاج حالات باش

منپستی خود را میکی بگرد
 یافت هر جلوه خویش اشک
 هیچ که جو که خود نیافت
 هیچ دانست که جز بجز است
 تا که درین بگوشدی آشنا
 طالب در دگر خاصش
 لایق آن چه مقالیست
 ساخته شرح فعالیت باش

شاید جلوه که غیب نخست
 آینه سب نمایش است
 نظر و نظره بود و پس
 جلوه کی بود و دنی بیخ
 بود ظلمت ز رحم بر اش
 خوش قدم بر سر کسی که است

بودنی جلوه که در چیست
 جلوه نمایی همه با خوش است
 غم روی اس عرصه پیوست
 دعوی های تو بی بیخ
 لوح هم آسوده ز رخ حشرش
 عقل پس نایر و پرستی تو است

و از جیب ز جیب و خل و خرج
 سگ فلک ناظم انجم بود
 دید آن شاه پدرا بود و بین
 که جسمه دید در اجمال ذات
 خواست که در اینهای دگر
 و خور هر یک ز صفات قدم
 روضه جان بخش جهان فرید
 کرد ز سر شاخ گل و مرک و حار
 سر و نشان ز قد و خماشش او
 غنچه خندان شکرش کرد ساز
 بنزد گل غایبه تر سرش
 شد مو پس طره او باد را
 که کین نشانش آن صدمت
 فاشه بطوق تمسای پسر و

بود و جزو یک نقطه روح
 پشت ز میس حامله دم بود
 بود مصون از رحم اعمات
 معنی معدوم جو بود من
 حسن تقابل شیون و صفات
 ز نظر خویشش شود جلوه کرد
 روی که جلوه دید لا بسم
 با غنچه کون و مکان افرید
 جلوه و چوین دگر اشکار
 کل خط طاعت ز پایشش او
 قفل ز روح کوشش کرد با
 پیش کل و صاف خط او تو
 بست که طره شمشاد را
 ز در پست صحن صحرای است
 ز غنچه شوق بلای سر و

بیل بالنده بدیدار گل
 بگس درمی با بجا بر زده
 تفری بنهاد شبست اول
 مرغ سخن خواست بنبار و عمار
 چسبن هر جا که زده الله
 حسن هر جبهه که رخ بر فروخت
 چسبن هر طره که آرام یافت
 حسن هر لب که شکر خند کرد
 چسبن چرا عشق مکر و خدی
 غالب جانند چسبن عشق
 از اول اس هر دو بهم بود داند
 مپستی با مست ز سپویشان
 حسن کسپ از عشق که شمارند

رود کشا کشته ز سر ار گل
 زده بر سپن بر قدم سر زده
 سوختت و غم او شاد اول
 در نظر ز کس بسیار جواب
 عشق شد از جای دیگر جلوه کرد
 عشق از شعله رخسار خفوت
 عشق ملی آمد در دام فیت
 عشق ملی را بعبث نیند کرد
 عشق هر رسم از روی کر زنی
 گوهر و کاند بهم چسبن عشق
 جسته بهم من از همه بود داند
 منت کشا و حبه جسته شینان
 جنس نفس است خریدارند

روز بنام فار سپس مد عشق
 پیشش پرده مهر می رسد
 کز سر مهر و شفقت ما در می
 کاهی بحال از همه جو بان فروغ
 ترسم از آن زونی دیدار تو
 نوح تساعی که کف را وان و
 شیخ جوان غمزه را گوش کرد
 بانک بر آورده که ای کند پیر
 حسن آنست که ماند نماں
 حسن در پرده پستوست
 تا زده جا در پستوشش
 جلوه که هر لحظه تقاضا کند
 تا ز غم عشق چسبید اشود

فار سپس با ز اشید بو عشق
 آنس آن چه صد می شنید
 گفت بخورشید قفا و ختری
 پای میست ز سر یوان برین
 کم شود از و چشم دیدار تو
 که مثل جاب بود از ران و
 محبت زو عشق شش کرد
 در رخ مو پس کند که
 که جبهه پرده جهان در جهان
 زخم مو پس خورده منظورست
 جان شود و منظر منظوریش
 بهر دلی ان که تماشا کند
 گو که چسبن مو پیر اشود

جامی اگر زنده پسنند
 در صف عشاق نشینند

سره ز خاک قدم عشق میس

رند بیز علم عشق میس

پیش که از ابر صفایم نبود
بود جهان یک سبک آینهها
بر سپهر کج طلسمی در کرد
یک نشانی رسام داشت
شامی زل جوست خبان مغربی
ساخت دلش نظر اسرار خوش
هر جویان داشت بر و خج کرد
شد زر صورت و معنی بهم
علم الاسما رقم و رقمش
کو کندم باد پیش سرود
سایر از و غلک در آتش
جز سر وقت زدگان هر بود

رست کل صفوت او نم بود
بلکه سر اسیر همه کجیبها
نقد در و کو هر اسمی در
مظهر جمعیت اسماء است
چند در ریای قدم کو سری
که در خوش مطلع نواز خوش
هر جنبان داشت بر و خج کرد
جمع بحر صحت و قدم
همه طینه صدف کوشش
باش از او می خردم در
سجده که جز ملک شمش
همه بنجاک به آن پاک سود

بزم کرامت ز رخسار فروخت
جو بخش چشم همه تیر نبرد
باز بجاش بی دفع کردند
بیت کی محبتش دور شد
بیر و جو و شن لطافت رسید
کشور اسمای الهی گرفت
آینه شده که برو چشم پس
بلکه نبود از دل طلعت زوی
ای بره دور و در شست آمد
پشت و غابر که او مکن
چیف بود صورت آدم را
سسل بود جلد کتاب کریم
وقتی صفاد بر روی عین سل
رگانی صورت و سلف که چه
اصل که معنی است جو یکداشتی

هر که خوش در بران دیده و خوت
نسل عصی آدم و بروی شید
باشی از تاب عیله و کفند
طلعت نیلش علم نور شد
اور کالشن مخالف است رسید
هر که از او سر و طلب کردیت
جوان ماخت خدا ویدوس
شاید و شهبو دور و جنت خدا
وز کمرش شیت بر شیت آمده
دست خبا بر کرا و مکن
معنی شیطان شد همه ترا
بسته بر فسانه دیو رحم
کرده زبان دست زرق و حل
صورت اگر نیت نازک که چه
ال سبوی فرغ چرا و داشتی

قدش ناکر خوش باش
کز ز خالص شد خوش ترا
آتش از سوز طلب بر فرور
جو مژ از اغوش خضال کن
وامر جان کش از آلودگی
بندز تن پس از آلوده شو
ز او مردان آزار کجاست
ساده ولی باش بنده دوا
تا جواز من مرده پس شوی
پیش نکاری نمی آید نه

صیرنی سپیم و خوش باش
وز زجره جار دست ز آتش ترا
غیرش و علی که پانی بسوز
چشم نه از غرض مال کن
نست در آلودگی آلودگی
نفس دنی دور کن سا و شو
شود آینه دلان کجاست
پاک ز تک صور کاینست
تمش شا پر موز و شوی
کش نبود هیچ ز آینه نه

یوسف کفان جو بیضا آمد
بود در آن عکذ یکد و پشش
ر به سوی صحر جالس پشرد

صیت می نمک کفان رسد
پشرد و خرد و فابو پشش
آیند بهر ز آورد و برد

یوسف زو کرده نمانی سوال
در طلبم پنج پشرد بود
گفت بهر نظر ادراستم
اینه بهر تو کردم بدست
تا جو بان دیده خود و ای کجی
تخته فروز تقای کجاست
نیست جهان را بصفا کجی
جامی ازین بهر دلان پشش
تا جو تبابی پنج ازین تره جای

کای شد مجرم کجاست
زین عنصرم تخفجه کوز و
بیع مناعی جو نوشت ما ختم
پاک ز سر کوز غباری کجاست
طلعت ز پات تماشا کجی
کر روی از جای کجاست
غافل ازین تیر و لاند و
صیقلی آینه خویش باش
یوسف غیب تو شود و زو مانی

ای که در دولت دین کم زنی
آدمی نیست که دینی در دست
که بود این پسر کل آدی

جند و نم نسبت آدم زنی
محو کال کرد تیشنی در دست
زود و دیوار دار و دیگ

بگفت زون شد از و فرمود
 آدمی پشت بر ایام کن
 پیش شریعت رو سلام سخن
 رکن نخستین که شهادت است
 مست دور هر دو بهم متصل
 آن کی قیام الهی کشای
 وان در کت که شوق شهادت
 که نهامت نکر می کرده است
 مست یکی طرف بغایت سکر
 نیست بخبر شهادت مرو
 خام بر صبح که بکار دشمن
 دست در شین ز عاوت حمار
 بود ز منشور سعادت شاد
 یعنی ازین شهید که صفای قباد
 لایم نفس مست درین دو بوی لایح

هر دو با بسک و جود
 روی مجازی اسپه گلم
 مرسد رکان جروش بیج
 راه خلاف آمد عاوت بود
 کام زمان من در راه رباب
 شد تجدیت به وحدت نمای
 برده بدین نوبت کشان
 عاقبت مرد و از آن گشته است
 با طقه شمشیر از صورت فرست
 مخالف انجمن شهادت مرو
 از کس شطرنج که در روش
 چون لاف انجمن شهادت
 بیانی ازین شهید یک انجمن نیست
 هر که مگر طور بود و رباب
 کردن توان مواراد و شایح

بگو بر کارش آمد پرید
 الت قطع آمد مراض و ار
 چون دو انجمن دست بر دست
 جسز که آمد تو مراض نه
 تابر و از دست و الای تو
 شاه سر جا بود و لغریب
 پشت تو چند درین دامکان
 شیر دل روی در آن پیش کن
 با همه تم چشم پیشه باش
 روی در آن کن که ترا روی و
 چشم بر آن که ز روز نخست
 در شین من آن کی از آن شد پیا
 که صانع همچو کن ترا چشم
 تابش نایشش غیب کج
 بل کی از آن دک و بسیارش

خط عدم که در جهان کشید
 با بس برمی انجمن نیاید بکار
 قید علق هر از هر جریست
 اطلب اول در دم مراض نه
 خلعت تو حیدر بلای تو
 پیشه ز خلعت زیارت است
 شیر و لایز بود از امکا
 حمد می شیر و لان شکر کن
 یکدل یک روی یک آتشیه باش
 صد در امید برویت شهادت
 روشنی چشم جهان تن
 قامت قدرت فلک فرست
 با تو بگویم که جبر را فرید
 از کی از کی و اندازینک
 صد قدم زان دک و بسیارش

چون بشناسای و پی بری روی بخراب عباد کنی هر چند بند برون تو دخست بر خداست پر شعله ز نداد دل محبت تو	پیش نهی می پرستگری کس بهای عبادت کنی آخرا زان کار شود مشا دایع نامت قیامت اتش از ابد الابرین
از چسبان صبری فایده کردن عقلت زده کردی گفت فضولی که در بندگی ساعتی از عمر با بان شما کردی باغ بجا نشینند پیش می آید الم جان کنار بجو چسب هر که بود و نموند حکمت نو ما فیه هر جا بود	بخت از اند عجب محض آن پیش مال که حجاج اند کش می آن او خدا زندی گر چه در آن ملک سلیمان باش محمودی از آن مند سوز و از آن حسرت دور کوش کند از لب حجاج بند کم شده خاطر ز انا بود

کیر دشت از خاک برست او مهر صدف سینه میان سازد اند لب هر طالم حجاج ظلم رساننده و اموش کن	گر چه پاد برش بی طلب کو کفر خیز جان سازد جامی که خلق تو آمد پس کسکه حکمت که رسد کوش کن
مانده توی سلک جماعت تو سوز کرد ز زبون خوشش قامت او قدر ترا ختم کرد پشت تو تا کرده پیروی شود روی تعبیر سپید ترا بر که برین پنج سنوی گنج طبع تو زین پنج برج بخت ایس در لخت لخت	ای شده ز صنف طاعت تو بغیعت تو را بست کوش نعره و خواب ترا کم کرد میل نمازت بچو انی بود پشت جو حجاب ختم ترا بخت نمازت بر از پنج گنج بخت تو بجا و پنج مد بخت خود ساز برین پنج بخت

گر کنجی بجز بن رنجی اش
شیرلی بخوارن چکن
هست شوی بر تک نخر
از کف مباح بهر تاج نه
نایب جراح ترا شود
وقتی یاست بی ذرات
دین نیست پتون خرم
پشت آدم که طاعت تو
مسجد توست پیکر خاک
تاره طاعت شود آسان
یک تراز کالی و جاش
پانی مل از کل طینت برار
رفیت تو بس که زین
رقم تو زمین است
ساید وقت تو همین است

کی بودت طاعت بخراش
شاه سوار را بکن از پنج
رومی بند از تو جبهه سیر
پای چو شد شسته جراح
دشمن ماطین تو گو شود
باید معراج تو بس در شان
بهر قیامت کن پادشاه
از پی من چه پست نیست
خاک شد زهر تو چون آبک
زان شود طبع هر سان
همچو حشران از در آب کلی
بشکم بر زرد ز مزار
تاج تو در عهد پادشاهی
دولت آینه که اندک را
خوبترین یور او طاعت

شرم تو با داکه با لاس است
تو کنی از سجده او پشیم
ساق او بر زده بر کن
جرح فلک خرد از زرق
دو چشمش تاب سحر در رکوع
بسی پر وین کف و خفته
ماه ز تو چه در او گوشت
بیشتر از کانی تو فوق
کار جهاد دست پی حاکم
وصف نیاتست بیرون قمام
جوق حیوان کو عست است
گرنه و مل سحر شش
خیزد تو هم برک تعجب ساز

سجده طاعت بر پیش
بر که از این شوی قدم در
بر سر طاعت شده در کشی
بسته ز جو زانی خدمت
دید و آنجاست بر زمین
اشک ستار بهر سخت
مهر نجاک در او سود
از کشتن دست بر پیش
تعدا طاعت بی صلا خاک
بر در سیوم جهان دوام
دیلم از است که کشتن
سپهر زمین می برد اندر
جمع کس این چند عمل در نماز

تاز پریشانی خاطر بری
راه بجمیعت باطن بری

جامی از لایش تن پاک شو	در قدم پاک و آن خاک شو
باش از خاک بگردی سخی	کردش کانی و بر دی سخی

ای بی طبل شکم همچو زنی	جمله کلوکشت ز سر پهای
کار تو از سر چه تصور کنی	نیست بجز آنکشت کم کنی
حرص تو قهقهه ز با نصاب	دایره ترا بهر شکم ناف
جنگ کشی رنج شکم از کزاف	گر ز زوت دایره برین شیوه
ساز جو با فوسام خوش شکم	بو که در ز نفست لوبی
کجاست روزه ز روزه روز و	به بود از ناوشکست سار
معه دعه کرده فی ان آب	کی شود از قوت روان در ما
باطنت از نفس و هوای	جون سدرت لذت اصوم
سر چه بدان شرع شایسته	از چه حرفی نا جری پر است
شعل و دوزخ جو شو و تیغ زان	یا شهر نشین تا و ک خدا ن کلن
روزه کرده آمده در وقت	چو لقمه نور کشد در برت

جمع نشینی مقام حضور	از خود و از پستی خود بی شعور
---------------------	------------------------------

بهر خدا شاه و لایب علی	صبر تیغی شرک خفی و حلی
روز را صد جوئی سجا گرفت	بیز مخالف رشتن خاک گرفت
غنیه پیکان کل و نفست	صد کل محنت ز کل بکفت
روی عبادت سوی محراب	پشت بر در هر سجا کرد
خبر الما پس هر چند استند	جاک بجز کلش خستند
خرقه بخون سبز کار کل	آمد از آن کلین احسان و ن
کل کل خوشن مصلابکید	گفت جو فارغ ز نماز ن
این کل صیت تپایی	ساخت کله از مصلای
صورت حالش چون دوزخ	گفت که سو کند بر نامی
کزالم تیغ دارم جنب	گر چه جو من نیست خردار
طایر صد زشتیشین بک	گر شود تم جوق قنف جان جاک

هر صبح شوره و وزخ پر پشت
 روزه بود مهر زون بر پیش
 چون کف کهنه ز سن ناشوی
 با من زین کتبه چه باشی در دست
 ماه نوره روزه بچین از افق
 بسکند ایما که لب از بهر ما
 لب جمع بر بندنی طعنا هم سرا
 طرف کلیدی که درین شکنجای
 سیصد و هشتاد هزار و سیصد
 که ز تو با یک این شکیست
 کرده قضا دین ترا قمارت
 که پست کی طعنه خوان نصرت
 روزه خاصان هم چنین پیش
 هر چه بنیاد که بچونی مجوی
 چشم کن از بنا دیدینه

مهر زون در روز خ سوت
 مهر بزن تا برسی از شمش
 خوی که قتی بیخاست گشتی
 تو بشکم میکشی او پشت
 کاروی جورست ز نعلی تنق
 هر کن ای مهر لبست مهر ما
 در حرم مات شود صبح باب
 ما ویر بند آمد و چیت کشای
 پیش کم خوری یک نیال
 خلق نکهارت ای شربت
 کت ز او روی نکهارت
 تش نیلی شربت حاج صفا
 بلکه برین و از سر سو پس
 هر چه نشاید که بگویی کوی
 کوش هر روز از زشتیندی

مرد در زم زم درم کرد خست
 که دشمن از این ساخت که گزاف
 نی که بیعتت ز خلاف کرم
 تا شصت گم کنی از شست نش
 تا خن سمیت که ز کف صلحت
 ناخنده ز دیده دل تیرش
 جمع مکن در حرم و نیار را
 و دشمن جمع شود و صرف کن
 مست مبر که ترا پیسوی
 هر چه بگوید ز خفتش شوی
 پیش کنی از هر حمل و شکر
 صرف همه که چنیاید ز تو
 در بدر از بیم و زرت آن قدر
 تخم ترا و از دنیا رست
 رخت و درم هم بکنار است

ساختش کرد و جوار و دست
 کف کج از راه نوزاد
 ناخنی از پیس شو و سر درم
 بر صفت ناخار از کت خوش
 ناخنده زید جان و دست
 در زین با خن دل خود می حراش
 سحره شو شخص او بار را
 کوش نبوشند و در جرف کن
 که چه پوست مشار الیه
 پیشین بکن بانی و دل خوشی
 منع و نایز و در اسم ز صرغ
 منع همه مین ز شایید ز تو
 کار دست از عهد و واجب
 بخل یک نمه و نیارست
 پنج جزو از کفارت است

زیرین و سیمت بیخ سیم	تقصیر از حشت زرد سیم
حشت زرد چرخه و سیم خام	تا که بود قصیر حش و تمام
پاره مکن ز که شود پاره پاره	کردنت از طوق و ار
چون کلوی کس از آن مار سبج	ندیمی زان بین بکلوی مار سبج
سر درم پی سیم که حق سیم	زیر زمین می کشیش جای سیم
بهر جنب ز می تو بر وز شمار	سرخ جو دنیا کشدش ز شمار
که در رخ دانه نندت که بان	بهر جنب و داشتی از وی نهان
که بر بملو کند بس بی روی	بملو از و بهر جنب کردی می
که بر پشتت که ز روی در	بهر جنب کردی سوی پچاره پشت
دانه دور و بر پشتت لا رو	بس که سوزد شوی لا لارا
جای که دانه کند سر درم	مجموع تو نه بند بی لای تم
قدر درم که بود از خون خضر	طول و منندت بهمان قدر خضر
تقر و کن جمع در همانی خویش	سپیدی کن همانی خویش
دانه خد آیش که اینجا کشی	هنگام زان دانه که کشی
چیف بود که زنی فرزند زون	دانه نهی این بر خویشستن

ضامن زرق همه شد که دکا	کا حرف در اینجا و کذا
دیو روی خواند فضل پیلیم	حرف قفا از ورق زروم
خواست درین اثر و شیر او	سازدش از قش تقاسک نو
عقد ز پیمان درم بر گرفت	جلوه بیدان کرم در گرفت
نی در مان از درم اندوز خست	بی کرمان از کرم اندوز خست
سر ز رو پی سیم که بر پیش او	را بنج طلب کرد همی پیش او
گفت فیضی ز کرم در شک	کامی شد پیش تو سیم و شک
سر جدمی از زلف انصاف	تفضل عدم برد از صراف نه
بغد پست صدف خویش را	خوار گردان خلف خویش را
بهر که دیدی ز خداوند خویش	سازد خیره فی فرزند خویش
تا جو بریزد صدف ز خاک	بهره و آید ز توان در پاک
گفت که در از هم سر در پیش	انجده بستت کم را ز خویش
چون پد و طوطی من ز قفس	بهره فرزند خداوند بس

دانشجوی کوشش بر روزی هم	از پی من زنده چو روزی هم
جامی ازین علم فرزند خور	زرد مکن روی می از مهر زرد
زافست این روزت شک کج کن	قبلاش از زرق علی العکین
انگلی کلین نازده حسرت دل	مانده ز حب و طغیانی با کل
بگیر که شکر پرده کشت و پرده سپار	مطرب عشاق ز راه چهار
یکدم ازین پرده سحابی کن	هر چه نیند پرده و دای کن
و تر آتاش و ارکان تمام	روی زار خانه بر کن مقام
گرنه در احسان با پدای	را حلا ز مای کن در ری
ناخدا که نیست ترا زیر بران	بر قدم با قدر روان کن روان
که با دمیست نبود در سیرت	جلد قدم پای فراز لبس
تیرش بست ز کرد و غبار	کرد تیرش خنجر و پتو
باشند از خنده و مان کردن	از بلهار تیر تیر شک نیاز

والد و حیرت زده و پست تمام	خنده ز مان که یکجان می خرم
پشت ایند تو بخورش بیدم	تسکینت از یک نرم
سایه قدرت که میغلان کند	بد که سپهر پرده سلطان کند
یا مخالف زده در دیده بر	پای فرود تهنه پدیدر
بد که نشینی مهبب شمال	پای فرود کرده باب زلال
باک صدی بشنو صدی	شوی جوش تکریم و تیر پای
راه و فامی سپهر و میکذر	بوسک خشک جود یگان
بار بیجا و تعب در سان	رحمت میجا و تجر در سان
رشته تیر ز سوزن کنش	خلعت سوزن زده از کنش
هر چه بران نجیب زده علی و سال	آمی بران نم سوزن سال
باز کن از نجیب زده جان جوی	بو که ترا نجیب نشید بروی
کز ندر کت فرا مشیت	بد که بود کار کفن پوشیت
لب بجای اینست کام را	نیز لیک نال احرام را
موی شولیده و زنج کرده ناک	سینه خراشیده و دل از ناک
رو بگرم کن و زنجش حریم	سست سینه پوشن کار می قسم

رهبونی خانه خویشت کشاد	سگر خدا گوی که نویستنی
در جبهه شو و مرغ بدان پر	در زندگیا رو که بان پی
بروز هر پوچ و پوچ پستی	پوچ و پوچ که پوچ نیستی حق
مخت آن ابدی می شید	با دیکعب سهر می بر
ز در کعبه سهر خود بسنگ	روزی ز اینجا که دل اشک است
سوی من فکرت محنتی	گفت خدا یا بس هر محنتی
هر تونی بر کسی فرست ام	را حج و عمره سهر پوی تمام
لی سرو پا تو تک و دو دو ام	دل بوفای تو که رو بود ام
بخت مرا پایتدجال هست	میخ آنم که در حال هست
نی سرو وقتت نی سبمان لی	یرین خرم نیست کج خلقی
آرش از حضرت چون خطاب	شعبه میر من در و شد بخواب
بر جبهه زمین ای سرفراخت	کای برسم با پی سهر خست
و اوست رهبونی سهر سن	کز زانو اوستی کی چنین
سوی جوشش کی شوی	مگر که دایل سبوی وی شوی

صحن سهر و فتنه خلد	او بجان صحن مرغ نشین
قبلا خوبان عرب روی او	سجده شو خا عجب سبوی او
با وجود در آهش و نیت	عالیه در چیب جهان نخت
تا شکی نشیند مور و نمک	کرده نهان تو اما نشک
با دشمن و امین شکر	دیروز جهان سهر کس نشک
سنگ یا شش از آن است	دست نمناش بمن بده است
خون از آن شک شوی پوسه	بوسه زن هست که باسی بر
بر سر کرده و ن فی از خرد کوس	کر دست دولت این بوس
از لب ز فرم ش تو ز فرم	کز نم ما زنده دلد این
سوی قدم کا جلیل امدای	پای مانی پیش من بر پای
پای مردت سبوی مرد	جز به صفوت بعضا جلوه
تا نشود در عزافتت موف	کم شو و از راه نجاتت موف
کیمش منی را بنما زیز و ن	نفس منی را بنما کن زبون
سنگ بر دست از زرمی حمار	او تو را که از آن پیکار
دل طایرین شغل مردانستی	کار حج و عمره بهم حانستی

حاصلت این کس ترا خواهم	باطنت از شوق خود اراستم
رو بسوی خانه خود دوست	بر در هر کس زهر پست است
یارب از جا که گرم است	جسم همه بر در احسان است
جامی اگر چند در صاحب است	از تو با مید جنین حاصلست
ای جوگلت دست چپ خزل	دام صحرای کیش از خاکستان
که جز آغاز کشاد دست دهند	عاقبت الامبارت دهند
غنج خوش از غنفلان لب برند	خیزد جوگل در رخ هر کس میخند
جلوه دهد همچو خورشید نور خویش	باش مع سایه پیش یواز خویش
بر کس و ناکسین محمول	فصل کن بواب خر و خول
بیزش پیش باش جو عیبی مان	خانه پر از زنا محومان
که بود اندر بن خاریت جایی	حلقه مارت شده زنجیرهای
بر که بر حلقه نبی نامی خویش	مخصل هر خفا کنی نامی خویش
در شودت در مگر گویند	که در میان منطقه دم پیک

زنده ولی اصف افسردگان	رفت بهسایگی مردگان
پشت طالت بیعارات کرد	روی را دست بجزا کرد
حرف فغان خواند زهر لوح خاک	روح بقایافت زهر روح خاک
کشتی از یک نشان تهر یک	چگونه کس سوی خوشی نیک
کارش نمانی شقیش حال	کرد از بر پر راسی سؤل
کین عمل زنده رسیدن جرات	رخت سوی مرد و کوشیدن جرات
گفت بلند آن خاک اندر زنده	پاک نهاد آن خاک اندر زنده
مرد و لاند بروی زمین	بهر چه با مرد شوی چمنشین
همدمی مرد و دوزخ میکی	صحبت افسرده اول افسردگی
بیر کل آنان که پراکنده اند	که جرم بر مرد و بجان نه اند
مرد و دلی بود مر پیش ازین	پشت سر چون چرا پیش ازین
زنده شدن از نطف با کجاش	احسانت مرا خاکشال
جامی ازین مرد و لاند شکسته	کوشش بخود دار و ز خود شکسته
هر چه درین ایره پر دست	کانه سعادت نه ده و چون دست

ای زبان نکت گذار آمد	وین سخن ناورد کار آمد
نقطه نظر است تراز زبان	کش از ان خط زبانست زبان
گر کنی آن خط ازین حرف حکم	بر خط حکم تو نهند پیک
سر که برین کتب بنویسند	اخذ آواز و زین کوفی
نیکی فروی از خامسی است	خامشیش تغ جهالت گیتی
کفش بسیار از لغوی است	و لو ز طبل ز بی مغوی است
خم پر از باد و قوی از صد است	چون کوی شد ز صد پر نوت
در دولت از غیب کل چو کشاد	از دم ناخوش برده از با باد
تا طبیعت ز روحی شود	کنی ل تو مخزن معنی شود
فنج که بدمانش زبان	لعل و زرش من کرده زبان
سوی چو خاک زبان و دست	کیستی مازده ز پییم و دست
منطق طوطی خط جاب است	فضل ز کلبه اخران است
زان که گشتش از فراع	جلوه کرد تبتاشای باغ
خست طبیعت برین کند کا	موضعتک و حدیث فراع

جیح میرک دشمن دایم جوس	جرحه علاج و نه ران جروش
پشته ندانست ضعی سب خوش	پش صفا کدلب تو پرده کش
کرده زبان شری یک سخن	جندشوی پرده در و ضف سلکن
که جیح خالصیت کجاست	موجب صد کوز پر کند
زندگی است ای ل زنده	ور و مکن قول پاکند
جدم بر آمد شد نفا پس را	وین و سید نو آمد را با پس را
نفس ان نو که میولی است	قابل ترش خوش و ناخوش است
کز ز کرم شمش جالشی می	منقبت فضل کجاست می
بروز عس و عنوان	فاتحه ناعیر عنوان
و زنده دایم قصور شمش	در درکات شمش و سورش
خاکش صغیرین کرد	میل کشن جیم مقن کرد
لبه کشایی کرد و شمش	ور ز زمان کش و خاموش
موشن ج باشد ز خدا گهی	کلی رفت غفلت تپی

دل جوشود از کبیت بهره مند
پایه قبالت تو کرد و بلند

بر سخن سپید کم شود لبیب

تا که از آن این فیضی تری زیر

بست مسجد مر بر طراف شیط

عقد محبت کشفی با و بوط

شد غمت ز غم روزگار

قاعد صحتشان پستوار

روزی از آنجا که فلک زان سوی

گشت ز بی مریشان کینه جوی

طبع بطلان لب دریا گرفت

ای می خرد در دستان جا گرفت

که کشف ناله که ای حمد مان

وزالم و فرقت من غمان

خوب که همای شما کرده ام

قوت ز غمهای شما خورده ام

که در مر ایشست پس کس سخت

وارم زین باره دل نیست

یجک نمیت بجای شما

پشت بگویم ز وفای شما

نی شما قوت هم بایم

فنی ز شما طاقت شما ایم

تک فرومانده بکار خودم

پشتی و تو گشت ز بار خودم

بود ز پیش لب آب

جوبکی افتاده جو یک جو پتر

یک ط از آن لب کس گرفت

وان خط دیگر سر دیگر گرفت

بر کشف نیز با بخاد مان

سخت برندان کوشش میان

میل سف کر بیل طجان

فرع مو کشت طفل طجان

جون سوی حسگی گذر افتادش

بر پس جمع کنی گذر افتادش

بانک اندر همه کاشی سخت

یک کشف از یک موه کسخت

بانکه جویش کشف لب کشاد

گفت که حاسد بجای کور بود

ز لب خود بود کشادن جهان

ز روح سوزیر قشادن جهان

زان م سپوده که ناکا زو

بر خود و برد ولت خود را زو

جامی از کوشش سپوده و حسد

ز سرگی و زو لب خود بنید

تا که درین دیر مولا ک

از سر فلک کشفی تی بجاک

ای سگر خواب سحر و او شوس

خبر که جو است ز غمان شوس

فرع صح ز زود و تو موده

اوند نو که م و تو افی زو

ترک و او کوی نویسی بزل

جنک بر بان فای بی بزل

شرب زین دوز کار کون

از مع لجهت که سر زو برون

بر نظرت قدرت لعبت نکا	مست پی که شود آشکا
راه نظر را بفرم منج ووز	شرم تو بادا که کنی تا برو
اس عمو وضع نو آورد و را	انگرو این و ر بقا برده را
شش کلانده درین دو کجست	بر کنی که درین برده کجست
طارم جارم سیجا که داد	سیجا بجم بست بر اید او
زک که مجمل حور شست	ما که بر بر بطن نامید بست
مهر درین خمه می نماگرخت	سل رسن صحنه خضر که چخت
دهنش را بود چون شد	حرد شب خالی کون از چشد
جهنم مدافع قصور از گرفت	سبح سحر ملحه نور از گرفت
این همه بر پستی صنایع دلیل	مست درین دایره فال قیل
چسپن ناپین بر بنا کرد	شش نکر جانب شش رو
پای بر از کل و در کل محسب	پش در سر حله غافل محسب
نون مال از کوششش تراست	خلعت عمر تو عجب کور است
کوته ای نگاه نیشده جواب	پیش منغزای بقدر اضح جواب
کشته النوم و انج الموصست	نواب عمر کار بود صد نرست

چهره این بخت او دود باد	عمر و توف این چرخ سرفیاد
مست یکی عمر ز سر بر روز	نمیدیکر شب انجم سر نو
روز و شب عمر تو باشد تا	میکند روی این چرخ روان جواب
روز می خورد سگ دیوانه	خسته شب مرده کاشانه
روز جهان میکند در حین	کی شوی ماده روز بسین
شب عمر شمع شب افروز با	تمسک کن چنان سوز با شس
آنکس همی بر جسد در روز	عذر همی خواهد تقصیر بر روز
هر چه روز از دل جانی میکنی	وای تو که شب ترا ملائی کنی
روز شد سلام صبر میان کنی	شام بر روز از ز عذر اوری
روز و شبست که هر یک شایع	بر تو شب و روز تو تا شایع
روز که صد گویند کرد	مانده اعمال پدید کرده
شب زخم به بر سفیدی روی	از زخم آن نامه پشیمانی روی
بندگی خوابت خود کا کنی	با دل فارغ از پشیمانی
کرده تو خواب در سب	
ناظر حال تو منزه خواب	

شب چو کنی روز بر چاه صلی	کو تو بخوش حاضر و تو غافل
عارف از ظلمت شب نور ما	بیدر فرو بست بگل خواب
شب که ز نورش نیل نظر ختی	شعشع نطفه تا سحر افروشی
سر فرو از دیده خون ما بدو	بود با بروش همانا کره
روزی ازو که فضولی سوال	کافی ده راه تو خواب و خیال
جو دل سپار تو از خواب است	در در جراب بدست از خواب است
ریح نخنجش کز آن ار دست	کدر راحت جز بیان ار دست
کفایت نشاید که خدای جهان	بیشب آید بخت آسمان
با تک زندگن صفت زوران	کیست که آید بر دم خد خود
تا که نم خویش خضرش کنم	رحمت خود و خد زورش کنم
من سخن حال نهم سر خواب	کوش خوابانم ازین شرح خطاب
او نظر لطف بمن کرد و با	دید و قبالت من از روی سحر
هر گشت دعوی بودی باو	خواب کنان از رخ ز پایی او
و خویش از صدق دینی فرو	با من خصم بخت پستی بود

جامی کرده دیده تور شست	در دولت از روضه جان و سست
سخت قدم با شین در سست	بشم بران ار که چشمش است
اینی صفت تیره دلان خرد	در صفت ایل صفا دم بود
دل شد صاف ز نام وری	نام بر آورد ز صوفی گری
شید و صوفی جو بودستی	بند تو بر پستی خود ایستی
کم شو ازین پستی بر پستلم	بکوش از کم شد کی نیست کم
نشده از خویشش تهی جمونی	دم ز دست ز آنچه نشد تا کی
که تو ندان این همه از چیست	نه نفس از غم ز تا ز چیست
نی جد بود آنچه پستانش	دم ز غم جز ز نیستان خوش
با دیو پستی خود و سپرد	نی بر نیستان عدم آورد
چون نیستان بیک افشان	بهر جریان شکر پستان شود
از سر پستان جبار و سپس	طوطی جانها شود آنچه پس
در بخت ایل لاف که چون نی نم	در دولت از دیده که جروی نیم

قالب تورومی دل زنجی است
 باتن و می ل زنجی که جرس
 زنگ و زنجی برورنگان گذار
 بو که شفا جو چو پیما شوی
 شکست زور و شکست طبل سان
 سزود از دولت انصاف فقه
 خرقه صد باره که داری بروش
 دلق و برع را جو بود با رست
 رشت تسبیح تو دام ریاست
 دانه و دانه زلی آن کپتیری
 مست ز مسولک جو سو مان
 شری ندانست بیوان سبای
 شرح محاسن جو پستانه
 سبب روی تو کی موی سپیاه
 شرح کار است قدرت شرح

رود که زین شیو بگری است
 زنگ یکی که روزنجی که جرس
 زانکه روزنجی عجمیست و عار
 بو که از عجم سبب مبر شوی
 کشت علم کشف طبل سان
 چند برین طبل و علم لاف فقه
 بر عریب بود پرده پوش
 کی شود از خرقه پار و درت
 جزه او دانه مرغ سو است
 ناخدی از که پند مرغی خوری
 میت برنجون حمد و نمان تو
 از سر پر سپهره شوقه خای
 سرتقیاب کشت لافسانه
 چند کنی نه سپیاه از کمانه
 هر گمان تو عصا کشت تیره

تا بگمانت فلک این جلد است
 نوبت پرستیت جوانی کن
 بر سر سجاده جو پاسایست
 رخ زمین سامی بوقت نماز
 از کجی و کج روزی امیش کن
 مدعی حشر توفیق موش
 ز پرمی آلوده نیزه و بیسج
 صورت و معینت بهم است
 یاز سرت خرقه تقوی بخش

تیر طوفیت برون شد سرت
 میل سوی نیل امانی کن
 باز دعوت بر زمین پایست
 زانکه مصلحت حجاب نماز
 پانی روی است روان شکر کن
 متقی جام قندی موش
 منزه اندود نیزه و بیسج
 مات شو با بل ضحاک است کمان
 یا قدم ز راه نمایی بخش

کعبه روی ز سپهر جدی عظم
 مرغ دل و جو روی پر وبال
 و جلیش ز نماندی ز خویش
 آمدی ز پست جوی کشت صیبا

در صنف پیران حرم شد مقیم
 رپستی از من اکر پر وبال
 جذب بخش ز پستانه
 تضرع کن که حرم در طوفان

روزی از آنجا که تقاضا روزش
مطربه رونق کارش بر
ذوق می شود و نماز شنید
بود همان عالم و وجدش بجای
خرقه پیران حرم داد و گفت
در دل من و حب الهی ماند
راش اغیار درونم بچوش
خوش بود بلکه دل زان کار
با تحقیق نیکشید آن مجاز
جامی ازین فاعده و سپند
را که درین مریع مرد آزما

رخم لا بزل که زدوش
وز دل و جان صبر و قواش
دل حقیقت مجازش شنید
لیک از آن پادشاهان
سرخ و از خلق دار نهفت
بخشش مریع بلائی ماند
خرقه اصحاب چه ارم بردوش
طاعت اسلام کعبه دار
باز نیاید پس خرقة باز
تا توانی پیش صدق کمر
میسج نیز و جو کند نما

ای علم بر آن خست
عویشتن از علم علم خستی

چون علم سر از خست
چون علم آمد خستی

لاف در دست علم ساریست
دعوی انش کنی از جاملی
خواه جز ز باگ که ضعیف درم
لیک اگر دست بچش نهی
کیسه جو خالی بود از زرویم
جمع کتب از سر و دنا سره
آن خرد که رخس که از جا صد
سر در قی زان کتب آمد حجاب
تایبری از همه فردا پیش
علم که خواند بره ناصواب
نور دل از پی سپینا مجری
جانب که خست اشارت او
فکر شفاست همه چهار بیت
قاعد طلب که بقانون نهاد
لیک نهی ساخت بر طلب

چون سستی علم اند است
حاصل تحصیل تو چالی
مشغ و از جو در چینه نرم
چون کف منفس بود از تری
دعوی کسیر جیب و از حکم
کرد و خوشترت کردت خرد
بست میان تو و مقصود رسد
زان حجب از موزج تباب
را کتب امر و بر کردان برق
باشد از علم پیرو کتاب
روشنی از چشم پرستنا مجری
باعث خست اشارت او
میل بجایشن که کما است
بهایی از فاعده سپردن نهاد
روی سبب کجاست سبب

خاصیت علم سبب است	شبهه جاهل سبب است
طب نبی جوی کطب البهی	سازوت از جلال علی لاینبی
از مرض حمل شفا بخشیدت	وز کدر غیث شفا بخشیدت
تا دوازده سبب عمل روی تو	واکنند از هر جزه زرق غوی تو
تو تشریف اصول و فروع	میسخ نشیا و باصلت رجوع
میج و قوفی ز مقاصد نبوت	و طلب او موافق باست
بر تو ز صلاح جو بکشا در راه	دولت فتح از در قیاح خواه
کز موانع ذل تو صافست	کشف موانع حد کثافت
نور هدایت ز هدایت مجی	راه نهایت به نهایت موسی
ترک خفاق کم تپس کیس	علم ز حشر شبست تعدیس کس
سر جزه قال الله قال الرسول	مست بر اهل فضیله فضول
فضل خدا پس و فضولی کن	جد ز حد زفت جو لی کن
علم جو دانت عمل سر میج	دانش مکان ز نیزه و سیج
چون سباط علمت سیو و پکی	نی علامت از عمل سینه های
بایدت اول ادب است	بس مکر از ادب است

چون کر از اشوی آموز کار	کم طلبها از اعوض از روز کار
علم بود و جوهر باقی جمال	آن جو حقیقت و کراچ جمال
مع جوهر سبغالی که حب	بزل حقیقت جمال که حب
عالمی از جاه جلال است بر دنیا	در راه قاصد بجایست در دنیا
میج مدد دست نه از شین راه	ماند در آن ابو یوسف بجاه
سایر صفات در تک جاه آمدند	سایر شخصی سپر جاه دیدند
نغمه بر آورد که ای راه نور د	از راه احسان مردست مگرد
پای مردست بهر جاه نهد	دست با قناده باز راه ده
راه رو آمد بهر جاه کجاست	دست به پای نغمه و آه کجاست
گفت سخت از گرم عالم خویش	کو خیرم از لقب و نام خویش
گفت که شاکر و کین تو ام	در راه دین خاک نشین تو ام
گفت که شاکر از این جاه است	در راه امر و مردست تو است
مس که تعلیم بان بسته ام	از غرض و سوره و زبان بسته ام

کوشش از روی خردمست	خاصه فی فضل خداوند است
کی بجای کمال میسر	و غرض آن که کمال را پیش
و تک این عالم شایسته	باشد و بی غرض است بیک
باید علم جویند او شاه	هر چه بر آنم ز پسند او شاه
صحت حاجی که بندگی گرفت	از شرف علم پسندی گرفت
علم پسندید ز طبع بند	هر چه پسندید بهمانش بند
ای بهرست افر فرمانی	افسرست از کوه احسان می
زیور سرافرازان کوه است	عالی از آن کوه در دست
کره میان تو هر صاع کمر	مهر و ما را آمد بیکدگر
بیک نشان مهر که در شمای	سبح رسالت تو ز آسیب با
شحت رت اشرف کوه درو	مست خورشید کوه کوه
شعوبان را در آن است	بیک ز بر سخن دی آمد شحت

بهر سخن آینه شراب غرور	اورده آن سخت کی بر تو زود
هر دست از درد و صد قطره	ازین هر سوی تراود برون
سو و هم روان ترا بر پهر	شمسه آن گشت معارضین هر
عصر تو چون کاج فلک بر بند	حادثه ترا قاصر از اینجا کند
عاصد بوار تو بر بد پیکال	بپستی بی خط تو را و خیال
یک نیارند بیکدیگر و نیل	بپستی آن خنده که آید اجل
زود بود و کایه اجل از کین	شیشه عمر تو ز در زمین
نقد حیات تو نهارت برود	ختم ترا بخت شبارت هر چه
نگر کاج تو نجاک افکند	طاق بندت نجاک افکند
افسرست از فرق شد زیر پای	پایبخت تو بغیر از جای
روزی ازین آفتاب پیش کن	قاعده و او که بری پیش کن
ظلم تراخ جو محکم بود	ظلم تو ظلم همه عالم بود
خواجه بنامه جو بود در دست	اهل سزایش همه کوه بند پای
شهری از آشوب نبارت شود	تات کی خاز عمارت شود
کاشش کنی ترک عمارت کری	تا کشد کار نبارت کری

بجمله کندن شانه بهشت و دوره	شانه مذکور در بهشت بره
چون شود و در عهد الغرر	دولت و رشد شرف ملک نه
قاعدۀ عدل بر تازہ کرد	ملک و خلافت یک انگ از کرد
کوبش نیانک نظام سپاه	خواستید بودند سر مایه
کمان شین پست که جوشد	حال می ذکر دشمن شهر جوشد
و شمع عادل من سیر و زرنو	بجست که شد سر عالم فروز
رو پیری گفت جهان تستند	این خبر که گشت تستند
فرود رسانید که بودی بیلر	بر زمین پیشین سی کرگ شمر
بر ریزان کرگ لیسری نماید	شیر و نموناری شیر می نماید
بره و کرگند بهم گشته رام	امو و شیر زنده هم در حرام
این جمله از دولت این خبر است	کز دشمن سهم عدالت است
آن خساست صفت کرگ است	بر سر مارگن کر می کاشت
دین کرگ چون بزگی را پسید	کرگ ز کرم است که می شنید

باغی از اسب تو که تلف	نات و آید به چینی
بر کازان سب سنجید بود	وز نه به سب حسبت بود
میوه مرغ سر خانست مقیم	آخر هم بود و در تیم
مطبخت عین خوی درشت	میگشازد پشته کوه کوه پشته
باز ترا میر شکاران معین	طعم و دوزخ و سر سپهرین
بادی خاص ترا بر بسین	کاد و جواز تو بر دوحش صین
کوشش کنان ترا و بهر	از زور پیروزه که ایاهش
چند گنی ظلم بر بوم و برز	چند گنی رسم و عدل و زر
پس که ازین برود که است بر	مرجوبه بر بروج آن است نه
ظلم نهد و ام شرب غرور	عدل نهد جام شرب سرور
نان کج جگر شویت و کباب	باز غمانی به لب از سر آب
شهر و ده با و بعد است و بس	طبع جهان با و بعد است و بس
تو جویش باقی کند کار کرگ	همچو سگ زرد شو و زار کرگ
بره کند باز بیستان شش	مادر و شکر که بر پشته خویش
عدل تو که فیض رسانی کند	بر رها کرگ شجانی کند

است چون مخلص خود و بزرگ	با حسن و بسف و دندان ک
که بود خوش لب و نازش	جامی صد زخم ز دندانش
امی قلم صورت خود کرده را	میل قلمهای کج از نو خطا
تا قلم آسای خود روی	که چه نیک روی کج روی
هر که یک حرف قلم کج نهاد	حرف می از لوح بجاده و باد
چند بنتر رقم ماصواب	یا و کز از وقت تریوم الحسا
تو بر آن گشت شده خادرا	حلقه و انگشت ز تو در سینه
اگر تو خواهی صریق قلم	از دست مست نفع قلم
خط که در حق کند دست تو	خاک بهر کند از دست تو
چینش کلک تو ز کم کاپستی	برود ز بالای الف رستی
و طمیت قاف حیات تا قدامت	پیشک تو تاب شده همچو کاش
نوک قلم ز سر که لنگت محاسن	بیت مگر سبوه دندان مار
عاقبت آن مار ز راه بستیز	بر تو ز زخم ز دندان تیز

بگردد ز زخم ز زلف زنی	نیستی آگاه را از زودی
موسکه ز بر سر کلکت کرده	از به معنیست ترانید و
کای بخرد گشت تهر تا بجند	جد بکاری که بویست بند
چند مدد کاری ظالم کیخ	وز مددش کسب مظالم کنی
تا بسببی ز دل ظالم غبار	کردن مظالم کمنی ز بیه بار
خرمین تقاضا که بچو جگر	کشت روی آمده در دویر
سینه خداتش سدا هست	دانه و کاشش شده بر باد
و آنکی نفس با نبار شاه	کاهری بر پستور سپاه
حده متعاقب شوی خود بر پس	دانشک و کوریت و بس
باید جب که در آوار یکی	جمع شد بر بگر خوری
شد ز برات بر صرف ز کوه	در کف قبض است منور است
کاسب حیاره که در شهر و کوی	ز بار دست خند آب روی
در کف از این پستکارش	میچ بخور ای کوی ایش
خاکش بر که چون خاکش	نم بر دوشش ز خاکش
حوش از خاکش پست او	قیستی از آنکسی از پست او

کاوه کیشور هر پند زال گرسنه و تشنه شده گوشه گرسنه	خرج شد از تو بخراجا بنال نوح جان منخور و اکنون جو شیر
مال تمام است یا مال زور و خفلات ز طبع نیم	حاصل سائل از تو ذل سوال هست ز سائل و در نیم
نعل شب عیش تو نعل سخن مطرب تو که گویا بک بند	نوبت از تیر و دلان کهن مال فلان که در چوشت و خند
چیل جسد کوزه نمودن تو آن کار تو شد بار دل صد بار	دو کفش آن مال بود تو آن شرم نمیدار می بر کج بار
پس مکن دست تطاول برین شده تو بد نام و عریض حرا	کز تو قلم رو جو قلم ش کول ملک ز غوغای تو در خطرا
کن خطه تجرید در تهر مان تجرید چرب پهلو سخت	ناشوی تجرید دیگران بو که بجزت کبری بر خیزت
یک سر تجرید که نیست تجرید چرم فی زیر نیست	

بو بوی شاه که در ملک و مال دست قلم ساش جدانستی	عمد و زیری چو سپیدی سال چون قلم از بند بر انداختی
هر که گفستی نبود دست او دست وزارت بوی ارستی	پایه قبائل شدی بیست او جان صوفی از حدت کج پستی
روزی از یقین غده نام پسند است بریده به هوا بر فکند	ساختن حدیست و زیری بند تا که کجی ز در صلا در فکند
بشتم چمن و کره و از این زبیر دست خود از چرخدی خود در	دست در کرد و در از آن زبیر به روزارت به پسند در
تجرید گرفت ز دست سخت جامی زان پیش که دست اجل	دست خود از دست در گرفت دست تو که تا که کند از عمل
دست عمل از همه که تا که کن ای منت از صبح که از زنده	در صف کوه تا طلائع کن از شجره اخضر و تا کاش نشان

جرخ که بر فرق تو کافور نخت
 تا که کند پیوی کافور سر
 که در شب موی تو تصویر رخ
 که در شب و لابی جرخ برین
 کالبد جوی جو از ادکان
 آرد کفایت بس کفایت
 پشت تو مانند کاشک کوز
 رشت ای شک بر این بستر
 خیر پی آن نیست که کار کنی
 قد تو لام الف آمد عصا
 یعنی از آیمت لوح وجود
 یک نشناسی و وقت شمار
 پادوم مار و ما ویر نیست
 سنگ بر زانت شدی لخت
 با همه خند که بر دانت است

بر تو هم از شعر تو کافور نخت
 بر دل که دست موی تو خور
 روز اجل راست شبای صبح
 بر سر آرام گفت زمین
 در تپ سنگ تم شام و گان
 موی پر که از آن اسپست
 خشک شد پوست بر جوی تو
 تا که آید تو بر این تیر
 در ره مقصود شکار کنی
 هر دو پی نشی وجود تو لا
 نفعی نشود صورت بود تو
 تا که کشیده و چشم تو چار
 خلق نیراید ز شایسته
 بود کمون شوق تو چون پست
 نادر یک حرف بر لب آن تیر

آب جز بزمی کجش در وضو
 سنگ زناش جوی بر کران
 کفشتی چون شمشیر پری
 رگه که در سهری و بری
 خاک لاش را بر در و بک
 غاشق دولت او کشت
 تا نشوی هر چه پس از کار
 مایه پیری بخوانی مجوی
 تربت آن نیکو در بساز

جبهه اقبال و شمسیت و شمس
 در لطا حات کنی بر کران
 بر سر هلاک شوی کفشت ساسی
 آب ز سر حبه پیوی
 تا شودت نیز جان نرنگ
 تا شودت تکریم عیب شو
 دست خج دازد از خج سطر
 راه را دست با مانی سپوی
 مانی زاد ابا حمانیت با

زانعی از اینجا که فرغی کز مر
 زنگ زده و آینه باغ را
 دید یکی عصبه را با کون
 ستر و لاله جالب موشان

ز رخ خود از باغ بر انعی شنید
 حال پکیشت رخ باغ را
 عرصه و محنت ز سر کرده
 و او در غیر ذر لعلش نشن

نادر کج کمال تمام	ز آمدن وضع سیر روز و نام
با بجا بر زده با ساق های	کرده چستی سرتیغ جایی
فاخته کون صد ره بر کرد پیک	دو خسته برسد زینجا نیک
تیمو و دراج بر عشتق باز	بر سوز کردن و سر سپه فراز
بر سر پیکر نه ده قهقه	بودی بهر شش هم ره دم بی رسه
بیز و شیر و دودیت ز کلام	خوش شین جو بر شین جو حرام
هم حرکاتش شش سبب هم	هم خطواتش متعاقب هم
ز رخ جوید آن به و رفتار را	وان روش و جنبش هموار را
با دل از دور گرفت از او	رفت شکار روی شمار او
با کشید از روش خویش های	دینی او که وقت رسید جای
بر قدمی او قدمی می کشید	وز قلم پا قدمی می کشید
بر پیش قصه در آن مغز را	رفت بر قاعده روزی طار
عاقبت از خافی خود می شوشه	رعدوی یک یک نیاموشه
کرده ز شش و رفتار خویش	مانند امت زده از او خویش
هر کس زین و ایره تین سرو	مست برین بر یواری کرد

جامی از او از سر مداد کی	تا جو ز پسند از او کی
نفس سهر از او شایسته است	لمعه حورش ایلیست
حسن و پر زو آب کلاست	تا زه کن عهد قدیم دست
آگوشد سبب بنیاد از او	لا یحیحین به یاد از او
ما که خین کشته بر منو شیم	سوخه خرمن ز همان شیم
در دل هر سوخته خوشی گشت	بر لب خیرت خیر خوشی گشت
یک شهر از کرمی آن گشت	وقت کنی خوشی که با بس گشت
کی چون کل خوشت را آید	فقدار باب نظر خواهی آید
قد تو سر بر پیشستی حمن	روی شوی حسیست سپهر
صورت سوزون نظم جمال	مطلع حجب بهر فوخذ جمال
جهالت از نور جو مطلع تو	ابرویت از شک زو مطلع تو
سطر باروتی خوشتر نبود	یک کج آمد بر بسطر نمود
آمد از آن مطلع مهر از شعاع	رعد ز خار تو مهر و شعاع

مست و چشم ز شمع اشرف
چشمه نوشت که عجز جان است
خف خطت خرقه کبود آمد
کونی رخندان با کوی سیم
الطافت حکدا غمغبت
با کوی طلعت ز شمس است
حال رخندانست بستگی
رببت آن شکیبایی است
شک بر خسار جو کلنا تو
ور و طری رزه زمان تر
سینه دل عشاق صاف
از پستلم زوی تو کردیم
با تو کرد و دست برانوسی
بر تماشاگری روی خویش
نیست تپیدی عهد پس

پنجه سیلی الف بین پن
از لب تو لب آب است
بر لب آن چشم فرو و آمد
سحر چو پی طاق و دیم
نیست بسی از آن است
کرد شد که ز رخندانست
مانده بگردب بلا زنگی
شخم سحر دل مسکین است
مقطره سپهری خسار
کجک در طغی کش کرده
چوب کسانک از تو با ما
زان دور ساعد تو بجه سیم
سخت نصیب که دل زخمی
اینکه لیک ز زانوی خوش
سایه تو هم قدم است و بس

صد پی که از قدم فکر زای
یک پیک اعضای تو منور
جلوه چو تو از منیت
صورت جوئی شده از وی صفا
قبله دیده و روان نیست
جلوه این نیست نور باد
کورد و اندک در این صفت
بهره نماند که آلودگان
چون کمال تو خط و کند
بیده شهوت شو است
با تو بجز بر راه مواند
روی غرض چون نبود مسود
بیشتر چشم غرض نیشا
از نظر انداخته غارش کشند

از دست ایم فرو تا بای
سریک از آن کرمی فروغ
این جوئی و چو منیت
معنی سخن شده در وی نمان
منظر اهل نظر این است
از نظر بی بصران و رباد
عکس خود آنکه در کیمیت
جستار چو چو در چو و کان
از روی خویش تماشا کند
از غرض خاطر صورت است
بجز غرض و می رسد
زود از این اینه و لبند
برنج و علامت شود ایشان
تیره غرض اندک در غبارش کشند

زینو ترا دی جو کجی تیب او	لب جو خم یس کسو و سطر
زک بر جا کجست نی فرخنده	چهره جو جو من طلق خنوت
مانده و سر ج و حسن پیغه با	ناشده همچون محنت فرا
یافت بر آه اینده کردناک	ساخته با من رخس از کردناک
ویده جو بر روی ویش اسد	سکل از انسان کشید می به
آب من بر رخ پاک کجند	از کف خود خار بجاکش فکند
گفت که تا قدر تو نشاخشند	بر دست ایر کونیرین شد
پیش کسان بپستی متدار تو	نیست جز از رشتنی مرا تو
عینت اگر باک جو من بود	کی کل و خاک وطن بود
از کجی که پی اندر پی است	بهره هر چه نیز قدر روی است
چون رخ خویش نظر کم کشا	عیب نه بر آینه بر خود نهاد
برده هم نور و صفا آینه	شد ز رخس عیب نما آینه
طلعت او بود بر انسان بیبا	آینه را چه است نه از نام گناه
جامی از بر کشند آینه زنگ	هر چه نماید بکصله و جنگ

کان سبب راحت و آزار است	چون کرمی صورت کردار است
رونق ایام جو نیست عشق	با یکلام و جهان نیست عشق
میل تجر و بفلک عشق او	نوق تجر و بفلک عشق او
چون کل جان بود عشق کجست	با کل تن نمک تعلق کجست
را بطه جان و تر ما از دست	مردن ما ریتن ما از دست
علوی و غنای همه بند و بند	بست شو قدر بلند و بند
که کبشب نور و همی باقیه	پر تو می از محراب بر و باقیه
خاک ز کرد و دل نشود تا بناک	تا از محراب نه شید بناک
چون تیر از او ز مهرت دل	نسک یا مست و تیر تیر دل
هر که نه در آس عشقست نرف	از دل تو نه صبر نور بر خرف
کار صبر پر جو بود غافل	از غم عشق او که صاحب دلی
زندگی دل نعم ما حقیقت	تا که جان بر قدم ما حقیقت
تا نشود عشق جل بر روی که	کرمی دل نیست جز افر روی

جلوه گر گنگر یک کانه شو	نغمه ز طارم یک شاخ شو
روی یکی اگر که فرزند کیست	ترک زویی کن پر اگه دست
میوه مقصود کی آرد خردت	تا کند پای سجای سخت
بوالهوسی بر سر راسی رسید	جلو کفت جان چارده ماسی بی
مال شده کردت مهر چرخش	حمزه ده برده و خود چادرش
نغمه سپهر اجتناس خحال او	تا دوشا مشک زدنبال او
نعره بر آورد که امی خود پرست	دو پای کن شهر که رفتم ز دست
از بوی غم و شد غم	راه که گم می بود با ورس
تا زو ضم چون شعف او بد	واجی شور و غمف او شنید
چون کل خندان دم کفنت	غجه خندان کفایند و کفنت
خواسر من هر ساندیک سر	بزر جو صد پسر کرموی می
نیست ز جوان کسی انجا که او	من کم و صد جوان انجا که او
باشم فرح چرخ او امن	رفت شبها که دریس پست با او

جفت صد اندر بطنان بود	ای شده کار تو بر از نکلون
روز تو از مشک خندان سیما	حال تو از حال پیمانان
تو بد تو باقره زیشان شکست	روزن حایت شبانست
ساخت شمرست نجا کنار	هر که شد از پسر و قدان فرا
داع غمت بر دل شید انما	هر که بزغ نقطه بود انما
زخ غمشت در غمگت است	هر که لب آب حیات است
ماسی فلک سپنج آبی زنی	هر که دم زانیت ماسی زنی
نغمه سر ابل پستان شوی	که ز کجای حرم خندان شوی
روی خودیو با همه صبح نهی	که ز غالی دل شید و می
نویسن انوی غم اندر خروش	یار هم غم خوش بر باد و شوش
نوز تب فو ق ت او در کدا	یار هم و از بهر حیب اسار
تو در کس کوشه بر پینه شک	یار هم شک بر پینه شک
کش بود اندر دل جاشترق ار	زیر کی وزر و جهان کیش
مونس شبهای درازت شود	محر م خلوه کار ازت شود
مزع نغمه بهر شخ جند	خند ز جلوه بهر کالج جند

ساده آل و سوره چون کوشش کرد
 و غلط افشا در کھنار او
 که بسی در ره و بی ز رنگاه
 بار در کتب سخن باز کرد
 باکت ز آن ماه که ای سر زه کو
 بنام مقصود کی پیش نیست
 شمر طلب ترک و پنی کرد
 چون یکی رو بدو آورد
 چند کشیدن و پنهان کردند
 چشم ترا که ز غبار سیگست

فاحده کافر از موشش کرد
 چشم و فاقه نخت ز دیدار او
 دیدی دور و کسی نی بر او
 لا بگری پیش می خاک کرد
 بر که بزانی زین سر زه روی
 فاحده آن قلعه و او نیست
 روی را دست پیک اوست
 رسم دوست است که تو آورد
 دیده دل جامی از نیان بند
 چون دو عالم ز خشت دست

بجز آن روح که در گرفت
 در سوری طبع سخن پرورد
 هر چه نبرد و سینه سفت

و امر ساحل همه که گرفت
 کرد نکاحی جز است در آن
 و آنچه نبرد پرده پنهان

ز آن که پیشه زان نزار
 چینه که آن کم که ناسند
 کوهی کرد و شرف ز سر کی
 ای که رسد ز دل آشوبت
 پرده کشای بن خورشیدش
 باشم و کابنه دور این پیش
 داشت فلک جوتی از زرش
 چند ز نار طمع و پود لاش
 چند نمی نام لیس ما که بیم
 اگر چند پیش کی قطره خون
 نام خشت قلزم احسان نمی
 و اگر تبعی که ماه و سال
 عارف آغاز زل آن پیش
 و اگر چه بر بر آید خروش
 شمر زبان بر همان کوشش

کوش همان باشد چون کوشش
 مهر صفت در دم حریت بند
 زان شرف افشا و بخبر مگر
 مرسله بر پند زان کوشش
 زنج خوامی که خورشیدش
 جنس که از امشوار زان فروش
 توده ز زان کران جانش
 بر قدم سفلی شوی حله باغ
 چند کنی وصف سینه مان حلم
 ناید از اسکان و پستش
 وصف سحر که از فشان کنی
 شکل الف را زشت نازدال
 واقف انجام بدو پیش
 روند از پریم سو رنج موشش
 بلکه دلا و تر از زان کوشش

این چنانچه از ریه ناراحت
 این صبح از حرص و طبع زاده است
 و در بود و جمع طبع از شبع
 شب که طبع بر تو کیس آورد
 رخت بر پیچول ما تم کشی
 بوست کنی معنی است ما و را
 بر کشی از شا به اطلس با پس
 قافی جیوب و او انا و را
 صدر و عجزین در فرده و خالم زو
 از لقب طبع کج اندیشش
 کند و اتنی جو دولت تا تو
 حامی خرم سخنی سخنی است
 کشته و تا میل سوادش کنی
 در سر پرستار زنی صبحگاه
 نواده بروی که بیست ناوکس

این چنانچه کم و کاست
 خود که حرص و طبع زاده است
 که پس شبنم حروف طبع
 پشت قناعت زمین آورد
 پهد و چند اسم کشی
 عود کنی طبع و بعد او را
 اطلس و سازش با پس از کلبس
 علت و زرش المانی دو
 خوش براه خود این عالم زو
 چون شوی سوده نهی شمش
 کاغذی از تیره رخت بر دور
 امانی ناراست خطا در است
 واسطه نسل فراوشش کنی
 طهر زمان تا در صحاب جاه
 مشط او منشینا و پس

چون در آید پسر صد اشار
 پیش روی بیست بایش می
 زحف شهر آوری از سر بر
 آردش آن قبح که صد راه
 تا نخورد زخم نفاست تو
 او ز زبان طلبت در کیز
 پهد و کشار تو در مع کس
 مرد بران پهد و پیوه است
 طهر و کار می تضرع کنی
 سوخت جهان از طمع عالم
 ترک علاج و کم ابر کیم
 خوانده غنص تو بصد اول
 نو بجنور شش سرور آمده
 مشط و قینش تکه خون

بزرگ بر بستری از خود سوار
 لا بکنان او و نایش می
 صدر تم از حرص و طبع
 تا عیسان قناعت با و
 زحمت تا کرامت ز تو
 حرص تو در مان طبع کرد
 نفسش آهست و کره نفس
 خاصه زان پس که نفوسه است
 با زبران مرد توقع کنی
 خلوق کمان عدو زار ام تو
 یکدم از من غده آرام
 تو ز میبیش زان بر حصول
 آن جنور زخور آمده
 با تو در نفرت خاطر بر و نا

فروبی از خان سخن پروری	شاه شکر و لقب لائمی
گفت شهنشاه فخر سیح	به یکی خواهر بر مدح
خونج مسکین مدحش شنید	بوی توقع بشامش رسید
کرد از آن نام پر زنگ و ریو	خاطر او در محم لاجول بود
خواست از آن نجیب بر کند	کرد توجیب سوئی قصر بلند
چون نفس از فویش کشید	دور شد ایشا و زمانی بود
گفت بدو لائمی مدح سیح	فروبیست مید پای خواهر سیح
خواه از آن کجسته جو کل بر گشت	با دل صد پاره بچندید گشت
رنج همه که جز تن پرور گیت	رنج من اکنون همه از لائمیست
لائمی از فریهم دست برد	در کف صد محنت و در بزم بود
جان جامی بر و ن لائمیست	حرف تو از جاق فریهر است
عمر کرانما پسر می بری	عاض ازین فریهری لائمی

ای شب امید مرا مانو	دیدم بچشم خیالست کرد
از بس سی روز نو آید بهلال	روی نمودی لبش صفت سال
سال تو جا بستت بوقت شمار	چار تو جل و دو طبت با و چار
هر جل تو یک جل که غم حال	بسر کنی هر در جات کمال
نام تو شد یوسف مصر وفا	با و لقب دولت و در نصیبا
میکنم از خانه حکمت نکار	بهر تو این مد حکمت نکار
که بچگون نیست ترا غم بند	چون بچشم هم روی کار بند
تا نشود برقع تو مومی روی	پاست از خانه بازار روی
سلسله بند قدم خویش بس	جنس نشین جرم خوش باش
ییکجا از صحبت میخاکان	خست کش از در پیکانگان
طلعت چکانه میبویخ	خاصه که ساش از تو فزون
و در بدستان سرو کار شنید	لوح الف بی کنار شنید
پهلوی هر غلام شو جاشین	از همه بچاشو و شباشین
که بچون نیست که از غم	پس که چنان گشت در لایم
لوح خود اندم که نهی بر نکار	چون الف کجاست از و بر

صاف و صفا و وزیران چشم خوش	دلش ز شرم بکشد سرش پیش
رسیده زندان هما همچو پیش	خنده در زمان گاه بان گن باین
شک و نان باش کف دستم	دل من از شک در شیان بونیم
ناگشتی برد سپه کوشمال	کوشش من سپه در قبال قتل
ناشوی طبلک تعلیم گاه	داراد ب در پس من معلم گاه
گر تو بیای ز سانی بی است	سیلی او در جفیلست به است
روزی هر روز و از آنجی	بانی چو بس منزل قرآن می
شاید مصحف نشان در کنار	چند کرده زان میان رحل و ا
محو تمامش ای خط و خال او	باش ز رخسار ز کوفال او
سازد بکار زبان ملک خوش	هر چه گویی ز کجی مسلک خوش
کز آنکس نیاید چون از دست	حرف نوشت میل طفل خرد
خط حق از جانست شمع و غم و	جوق حق خط وی آری بجای
شوی بنوی خط خط و بر راه	دست طلب زده تعلیم گاه
از غم آن نایز و کرد طلال	باز نشان در بر کسب و کمال
یک بزخدا که شوی در خط	کوشش چپین خط از غم خط

صفه مکن سه کشت خوش	از کجی پندری شست خوش
شعر اگر چه سز و دیگر است	شعر از غیب شعر اندر است
شعر که عیش ز میان سپرزند	حمت با کانش قلم نوزند
ورق دست که کمی بزیدش	کوشش که چون من بکنی شیدش
نیز پس آمد کبری از چند	تقصیرت آن شتر از جوی و چند
آن کز از دست مدد دیگران	خاصه که در مدد من بود یکان
محنت ایر کار بخورد و مدد	رنج کشی در طلب علم به
باج هر چه بجز من است علم	فصل کشای هر در ما است علم
در طلب علم که جبهت کن	دست ز شغال جبار است کن
با تو من از علم جبهت کوشش	علم جواید که کوی جبهت کن
علم که شیر آید و عورت قصیر	آنچه ضرور است بان فخل کمر
است عمارت کرمی که دل	و کشتی از کس مکتبش آس و کلن
بسی در کس کشی من سز چسب	ز شهادت و منی جان چسب

ساده و میدانی جهان شسته و
 کرم کرده بر زمین جابرس نوز
 پیرا شفت که تعجیل هست
 گفت تضار و کی موش
 میر و م لطف بر راه و کوی
 پیر و شید کای پو اوس
 کان نمر و افراموش
 که تفاق در اعوشش تو
 غایت کاتمی غافلست
 و در بود آن غرض ایا تو
 کرد و جهان شت فراموش
 جامی از رخ خاموش کن
 و آنکه سر تمام تو خاموشست

آمد و صحبت پری شست
 خاست از آن سخن جان و
 نعت یوزدم جبریل هست
 ناور و چهر نم فراموش
 تا که آن کم شده رجوعی
 در دو جهان ست یکی جزوی
 جمله کویایی و خاموشی است
 باشد و آن خبر فراموش تو
 حاصل اوقات تو صلیت
 شاد و کفایت ناشاد تو
 لب ز سخن شاد خاموش کن
 هر چند آن خبر فراموش کن
 و آخر کار تو فراموشیست

خارج بر موجب خب القلم
 بهر دعا ز لب ام کتاب
 روح زمین ست بامین کشاد
 گوهر آن سجده بایش میکند
 گفت چرا که لذت بر فضل ک
 نقش شفا ناعینی است این
 غنچه از گلبن ناز آمده
 حرف کش و فرزا کی است
 فصل کشای هر کانه صفاست
 چه بسا و بخرن مراد تو
 نظم کلامش نه نعیایت بلند
 سرعایش رخ انسان فق
 لفظ خوش و معنی ظاهر در
 از چس و خاشاک چه صافیست

شک است تا از خوش تر تم
 حرف سقا لاش آمد خطاب
 روح برین سپهر پویین کشاد
 از قدم عالیه سایش میکند
 از بسجا و نه شینا خاک
 یا رقم طمانی است اس
 یا کل از کاشین از آمده
 تازه کن ماید و یوانی است
 عطر فرامی کل شاخ و فاست
 صبح طرب مطلع انوار تو
 تا نشود هر کس از و بهر مند
 کس توان است بجز بقیه
 آب ال است جوهر درو
 می شود در درو کو هر حباب

شکرند خاندن تیر را	شکرند خاندن تیر را
کلمه وی از جوب عوان برآ	کلمه وی از جوب عوان برآ
دید جری بود دیده با	دید جری بود دیده با
حرف کار و جوب کلمه سوس	حرف کار و جوب کلمه سوس
گاه زنده بر رخ عجم خال غم	گاه زنده بر رخ عجم خال غم
بس که مرید ز قلمش مرید است	بس که مرید ز قلمش مرید است
چند طلب باج حکایت م	چند طلب باج حکایت م
شکر که این شکر بیایا رسید	شکر که این شکر بیایا رسید

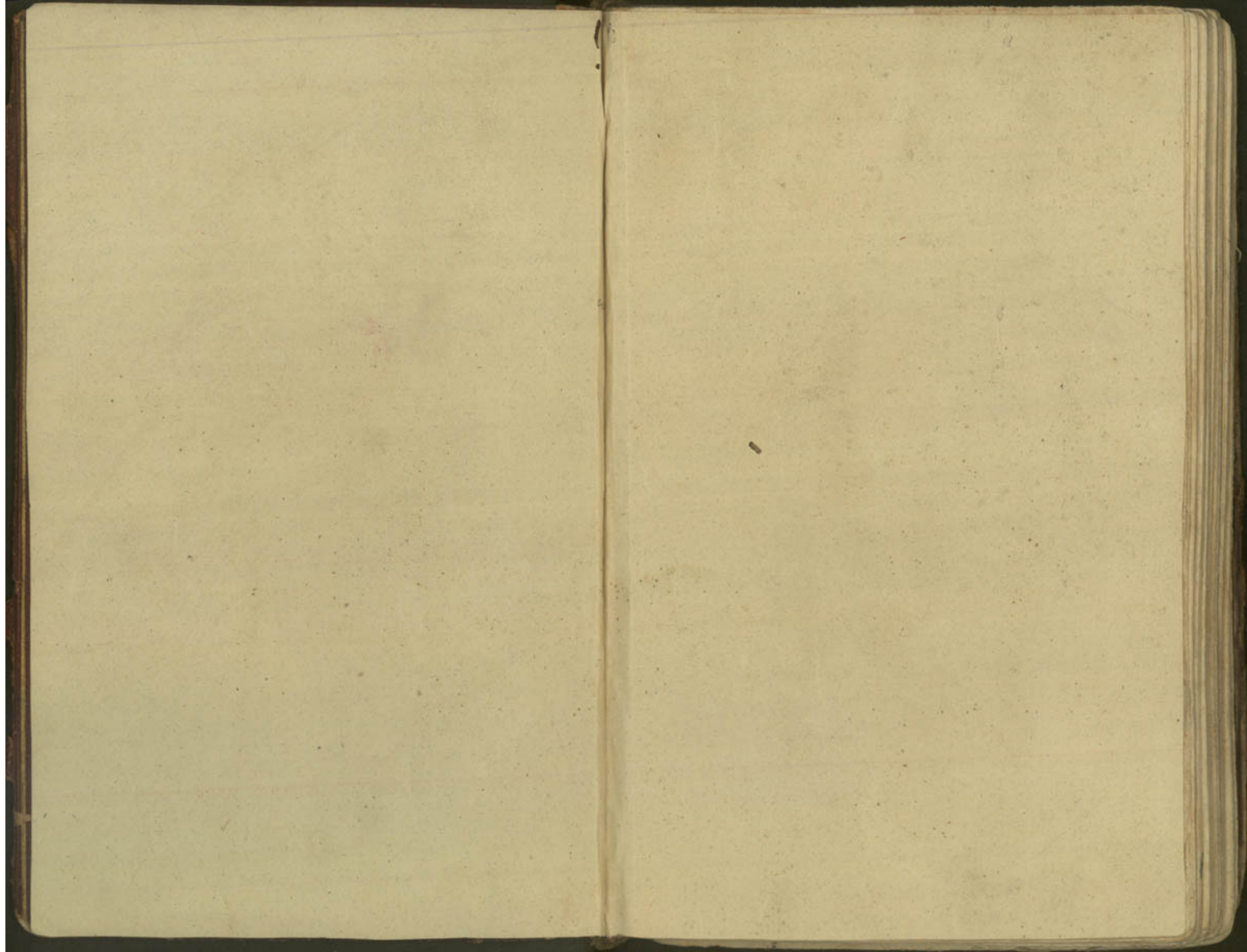
شکرند خاندن تیر را	شکرند خاندن تیر را
کلمه وی از جوب عوان برآ	کلمه وی از جوب عوان برآ
دید جری بود دیده با	دید جری بود دیده با
حرف کار و جوب کلمه سوس	حرف کار و جوب کلمه سوس
گاه زنده بر رخ عجم خال غم	گاه زنده بر رخ عجم خال غم
بس که مرید ز قلمش مرید است	بس که مرید ز قلمش مرید است
چند طلب باج حکایت م	چند طلب باج حکایت م
شکر که این شکر بیایا رسید	شکر که این شکر بیایا رسید

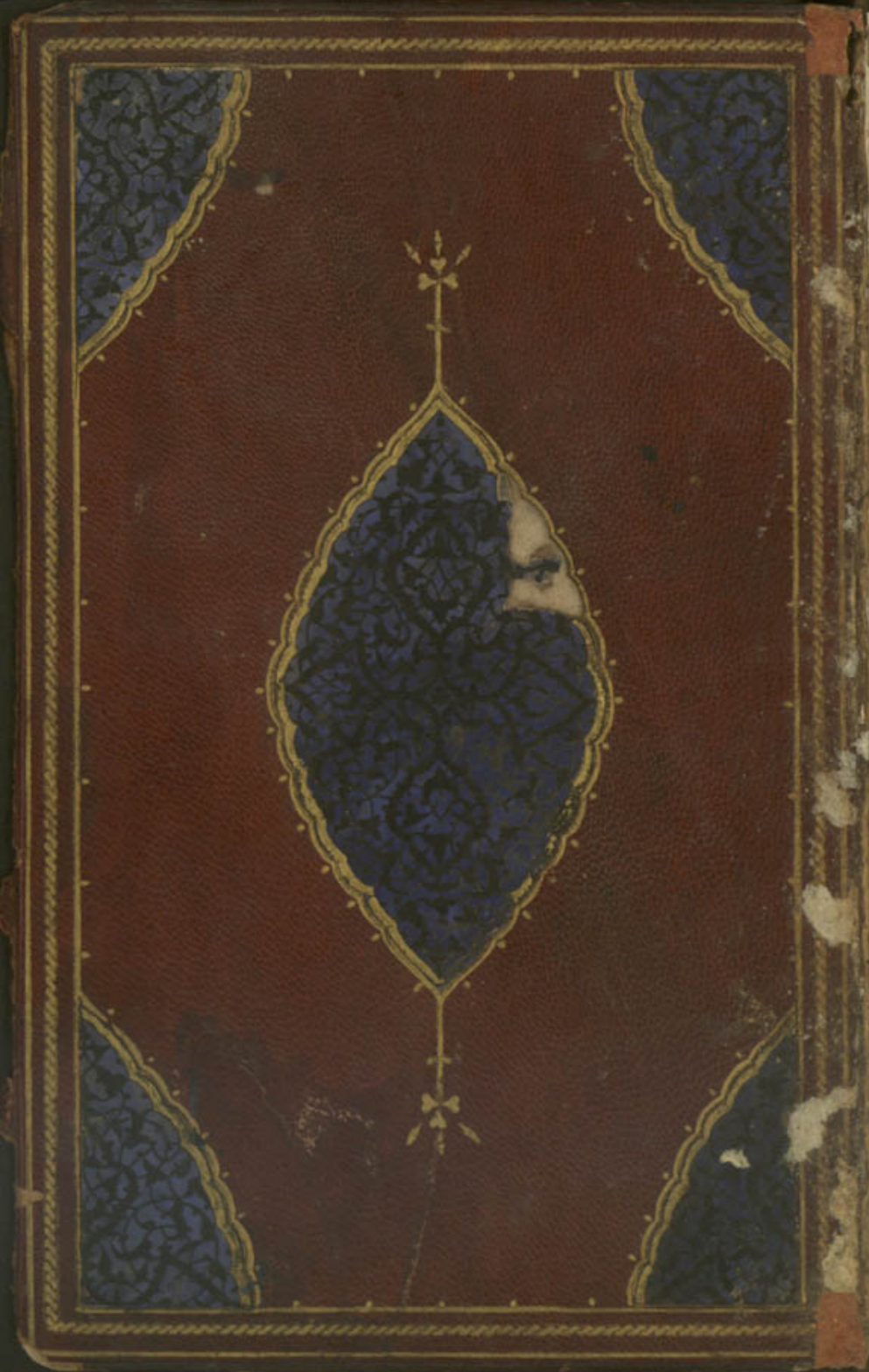
مهر خاندن خطاب
 شد رقم خاتم کتاب
 قد وقع الفراغ من کتابت
 هذا الكتاب المسمى
 فی تاریخ شهر رمضان
 کعبه العبد محمد الجانی
 تجاور مدینه

کتابخانه
 مجلس شورای ملی
 ۱۳۲۲

مجموعه

احمد حقا - اکر





کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۹۹۵۶
شماره ثبت کتابخانه ۱۳۲